

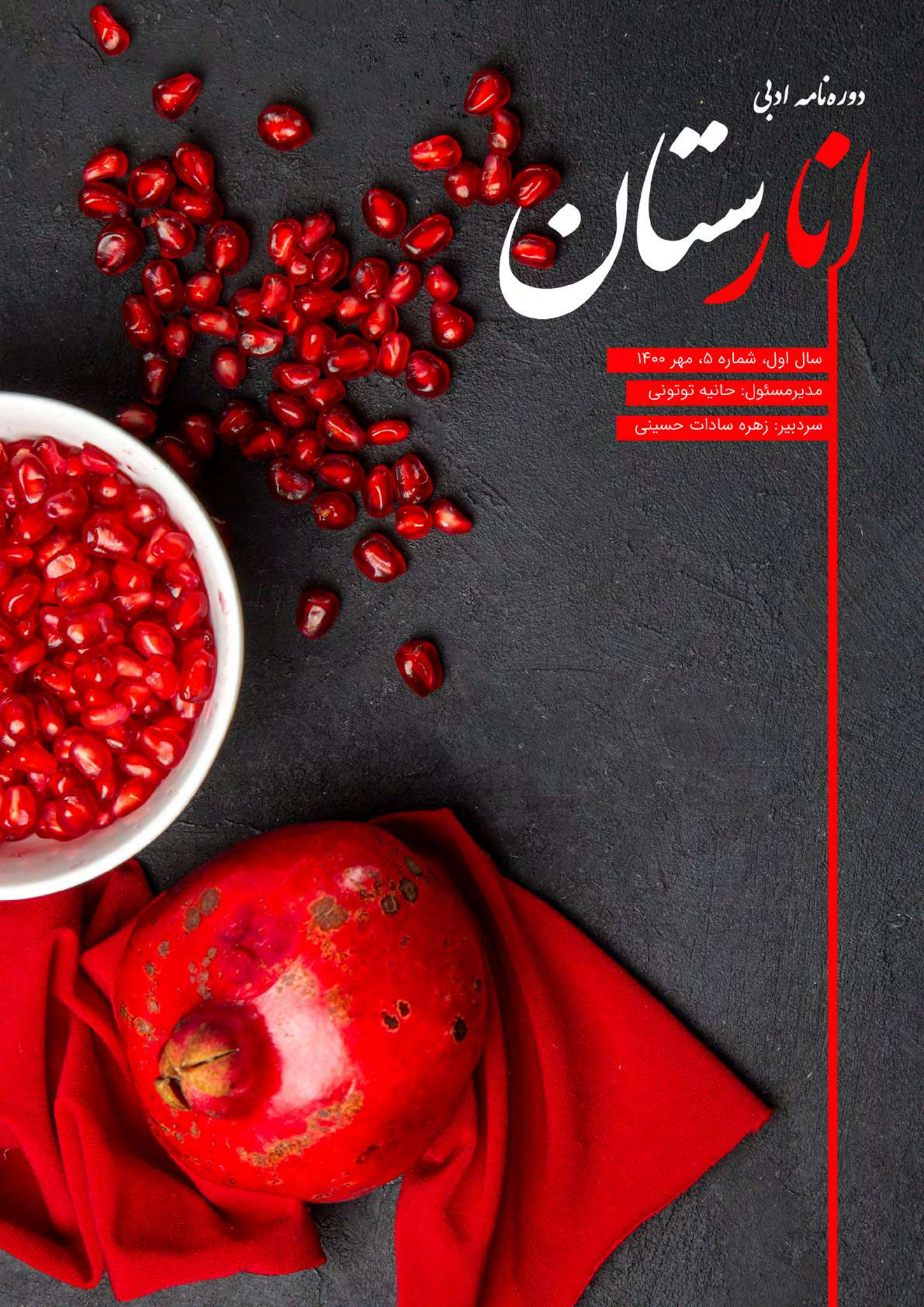
دوره‌نامه ادبی

نارستان

سال اول، شماره ۵، مهر ۱۴۰۰

مدیرمسئول: حانیه توتونی

سر دبیر: زهره سادات حسینی





نشریه‌ی دانشجویی

انارستان

دوماهنامه‌ی ادبی شماره‌ی مجوز: ۳۲۵/۶۰۳۵

صاحب امتیاز: **کانون فرهنگی ادبی انارستان**

مدیر مسئول: **حانیه توتونی**

سردبیر: **زهره سادات حسینی**

طراح و صفحه‌آرا: **فاطمه رجبعلی‌زاده، محمد تبائینی**

ویراستار: **امیررضا آفتاب طلب**

هیئت تحریریه:

مریم رضوی، یگانه تحریرچی، مریم یوسفی، هدی توحیدی،

مریم گندمی‌ثانی، مهدیه سالاری‌اول، مهسا گلدی‌پور، علی

ضیغمی‌باجگیران، سیاوش خالقی‌مقدم، حکیمه رحیمی، زهره

عبداللهی، امین‌رضا اولادان، محمدرضا نادری، سیدجواد جوادی،

مونا نعمتی‌زاده، امیررضا آفتاب‌طلب، علی قنوات



مهدی اخوان ثالث

مهدی اخوان ثالث شاعر امیدواری که تخلص م. امید را برای خود انتخاب کرده بود، شاعری چیره‌دست و آشنا به نوازندگی تار و مقام‌های موسیقایی بود که عشق و علاقه او به تمدن ایران باعث شد تا در تمام عمر خود ستایشگر مفاخر ایران باشد و بر مراقبت از زبان فارسی تاکید فراوانی داشته باشد.

صفحه‌ی ۳۲

۵
سخن مدیر مسئول

حانیه توتونی
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۶

۶

سخن سردبیر

زهره سادات حسینی
علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۶

۷ شب‌های انارستان

۸

سمفونی قلم

علی ضیغمی باجگیران
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۹ بخند مثل انار

۱۰

نمک گیر

امیررضا آفتاب‌طلب
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۱۱

خواب نویسنده

یگانه تحریرچی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

۱۲

برداشت پنجم

یگانه تحریرچی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

۱۴ به شیرینی انار

۱۵

شوق قلم

مریم رضوی
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۹

۱۶

قسم به نون و قلم

مریم یوسفی
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۱۸

خانم معلم جانان من

هدی توحیدی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۷

۱۹

Unique Talent

مریم گندمی ثانی
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۹

۲۰

لگد محکم

مهديه سالاری‌اول
علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۷

۲۱

گرفتار

مهسا گل‌دی‌پور
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۵

۲۳

جشن مهرگان

علی قنوات
علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۸

۲۴

تفاوت

سیاوش خالقی‌مقدم
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۹

کمی چند با بزرگان ادب

۲۵

۲۶

زوال ناامیدی‌ها

حکیمه رحیمی

علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

۲۹

به دیدارم بیا هرشب
(مهدی اخوان ثالث)

انتخاب شعر: زهره عبدالمهی

علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۷

کافه انار

۳۱

۳۲

از مرگ هم می‌توان آغاز کرد

محمد رضا نادری

علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۹۸

۳۵

ناگفته

امین رضا اولادان

علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۸

میکروفون انارستان

۳۷

۳۸

دست به قلم شدن چه الزاماتی دارد؟

سید جواد جوادی

علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۹

انار خورون

۴۱

۴۲

مسابقه

مونا نعمتی‌زاده

علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۸

با عرض سلام و ادب خدمت همراهان همیشگی دوماهنامه‌ی ادبی انارستان

اول از همه می‌خواهم ازتون تشکر کنم که چهار شماره کنار ما بودین و در حال خوندن پنجمین شماره از نشریه‌ی ادبی انارستان هستین. اگر بخوام از موضوع این شماره بگم، باید بگم که توی این شماره، رفتیم سراغ اصلی‌ترین دلیل جمع شدن اعضای این گروه دور هم؛ یعنی نویسندگی و قلم. توی این شماره درمورد چرایی نوشتن و دست به قلم شدن اعضای این گروه و... نوشتیم؛ راستش این شماره بیشتر خاطره‌بازی، خاطره‌بازی از اولین‌باری که نوشتیم و نوشتن شد عادت همیشگی‌مون.

توی این شماره هم، مثل تمام شماره‌های قبلی، طنز گفتیم و با هم خندیدیم، با هم کتاب خوندیم، موسیقی شنیدیم و با هم واسه ساعت‌هایی چایی خوردیم، دورهم جمع شدیم و حتی این شماره، درمورد «جشن مهرگان» هم گفتیم و قراره با هم ۱۶ مهرماه رو جشن بگیریم، با خانم «خواجه» درمورد کتاب و نویسندگی گپ زدیم. حتی قراره بریم پیاده‌روی و نویسندگی رو تمرین کنیم. راستش ما الآن دیگه یک خانواده‌ایم؛ یک خانواده به نام نشریه‌ی ادبی انارستان...

مهرماه پارسال بود که دور هم جمع شدیم و نشریه‌ای رو شروع کردیم به اسم «نشریه‌ی ادبی انارستان»؛ یک سال گذشت و بچه‌کچولوی ما هم یکساله شد... الآن دیگه فکر کنم توانایی واستادن روی پاهای خودشو داشته باشه و به اندازه‌ی کافی بزرگ و شناخته‌شده باشه.

همه‌مون یک روزی با گریه زندگیمونو شروع می‌کنیم و یک روزی هم برای همیشه بهش پایان میدیم؛ اینو گفتم که بگم هر شروعی یک پایانی داره؛ نوشتن یه سری حرفا قطعاً آسون نیست؛ مثل نوشتن آخرین جملات آخرین «سخن مدیرمسئول»؛ و این آخرین شماره‌ایه که من به‌عنوان مدیرمسئول قراره بنویسیم و از شماره‌ی بعد خانم «مریم یوسفی» با قلم قشنگش دست‌به‌قلم میشه و مینویسه «سخن مدیرمسئول»...

راستی این شماره یک سورپرایز هم داریم به اسم «برداشت پنجم» که خلاصه‌ای از اتفاقات این یک سال نشریه‌مونه؛ امیدوارم ازش لذت ببرید.

تمام تلاش من و تمام بچه‌های خوش‌ذوق نشریه‌ی ادبی انارستان، ایجاد محتوایی درخور توجه، کاربردی، با دیدی متفاوت و متناسب با وقایع بود تا بتوانیم فارغ از درس و رشته و روزمرگی‌ها، مدت زمان کوتاهی هم برای شعر و ادب و زبان فارسی اختصاص بدیم و امیدوارم به این هدف رسیده باشیم و این نشریه، شایسته‌ی توجه شما واقع شده باشه.

به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی...



حانیه توتونی

مدیر مسئول نشریه‌ی فرهنگی ادبی انارستان

رشته‌ی علوم تغذیه، ورودی مهر ۹۶

سخن سردبیر

هرچه فکر می‌کنم، باز درست به یاد نمی‌آورم چند سال و چند ماه و چند روز است که از آن زمان می‌گذرد؛ اما برایم دور می‌آید، خیلی دور... آنقدر دور که نمی‌توان گفت من آن روز با من امروز یکی بوده‌اند... حتی نمی‌دانم چند شنبه بود. تنها به خاطرم است هوا نه روشن بود و نه تاریک؛ اما آهسته‌آهسته رو به شب شدن می‌رفت. بادی که می‌وزید، سوز ضعیفی را به جان مردمان می‌آمیخت و عطر بارانی که تازه بند آمده بود و نیامده بود، رهگذران را سرخوش‌تر می‌کرد.

خیابان خیس و نمدار بود و صدای عبور چرخ ماشین‌های کوچک و بزرگ همراه با زمزمه‌های عابران و رهگذران، ملودی خیابانی‌ای بود که تمام مسیر در گوشم نواخته می‌شد...

صدای آوای پرنده‌ای نه چندان آشنا، نت موسیقی یکنواختی که نواخته می‌شد را درهم شکست. سر برآوردم، دست‌هایم گرم‌تر شده بود و چشمانم بازتر... آوای عبور ماشین‌ها از خیابان و بارانی که دوباره اما همچنان نرم و آرام باریدن گرفته بود، نبض می‌زد. احساس گنگ‌آلود قلبم به چشم و گوشم سرایت کرد، هوا رنگی دیگر یافت و نورهای مغازه‌ها و ماشین‌ها روشن‌تر از قبل می‌رسید و دو چشم مشک‌تو، در پشت چراغ‌های سبز در پس عبور ماشین‌های کوچک و بزرگ، انتظار دستان تمنای مرا می‌کشید. ظلمت جان‌نواز هوا و نبض نگاه‌های تو با تپش‌های قلبم هماهنگی یافت و همانجا بود که دریافتم باید بنویسم...

بنویسم از نبض خیابانی که در زیر قطرات باران می‌درخشید و می‌تپید، از نورهای مغازه‌ها و ماشین‌ها، از احساس گنگ‌آلود قلبم، از بارانی که دوباره باریدن گرفته بود و از انتظار چشم‌های تو در پشت چراغ‌های سبز در پس عبور ماشین‌های کوچک و بزرگ تا تمنای دست‌های من...



زهره سادات حسینی

سردبیر نشریه‌ی فرهنگی ادبی **انارستان**

رشته علوم تغذیه، ورودی بهمن ۹۶





شب‌های انارستان

سمفونی قلم

مطمئنم تجربه‌اش کردی ...

ملودی موزون زندگی با ساز مخالف دنیا، در تغییری نابه‌هنگام، تبدیل به قزقرز ویولون شکسته‌ی کودکی چندساله می‌شود و تو، سخت در تلاش برای کوک کردن تارهای زندگی با هارمونی نامتقارن دنیا می‌شوی و با گام برداشتن در هر نت، موجی جدید در کرانه‌ی بی‌انتهای کیهان ایجاد می‌کنی و نمی‌دانی ماحصل این موج، به‌سادگی گردش آسمان است و یا اثری به‌پیچیدگی کودکی گل‌فروش ...

در دوره‌ای، فردی را می‌شناختم که سخت در تلاش برای نواختن ساز طرب در برابر نوای سوزناک نی روزگار بود. سعی در ایجاد تغییری شگرف، در حد توان ارکستر سمفونی ۵ بتهوون که با ساز ناکوک نوجوانی خُرد، میسر نمی‌شد. با گذر زمان، خشم در وجودش ریشه کرد، ماحصل زندگیش آوایی نامتوازن از ناکوکی زمانه بود. آتشی ملتهب از قلبش به بیرون زبانه کشید، نقشی برجای گذاشت، اثرش سیاه بود اما سوختگی نبود، ملتهب بود اما سوزنده نبود. اثر ساده‌ی قلمی که به‌لطفات گلبرگی که آرام‌آرام از شاخه‌های نهالی نوپا بر کاغذ می‌نشست ...

سخت است قلم باشی و دلتنگ نباشی
با تیغ مدارا کنی و سنگ نباشی

سخت است دلت را بتراشند و بخندی
هی با تو بجنگند و تو در جنگ نباشی

از درد دل شاعر عاشق بنویسی
با مردم صد رنگ هماهنگ نباشی

مانند قلم تکیه به یک پا کنی اما
هنگام رسیدن به خودت لنگ نباشی

سخت است بدانی و لب از لب نگشایی
سخت است خودت باشی و بیرنگ نباشی

وقتی که قلم داد به من حضرت استاد
میگفت خدا خواسته دلتنگ نباشی

مستشار نظامی



علی ضیغمی باجگیران

رشته‌ی علوم تغذیه

ورودی مهر ۹۸



سمفونی قلم
علی ضیغمی



بخند مثل انار



خواب نویسندہ

ممکنہ بچہ‌ای رو پیدا کنین کہ سرش رو روی دفتر گذاشته و با چشم‌های لوچ‌شده به خطوطش زل زده و به این کہ چرا صبح باید برای مدرسه بیدار بشه در حالی کہ هنوز وقت نکرده بود با مرد عنکبوتی‌ای کہ دیشب به خوابش اومده بود پرواز کنه، فکر میکنه. این دسته بچہ‌ها معمولاً با توپ و تشر معلم رشتہ‌ی افکارشون پاره میشه و مجبورن صاف بشینن و در حالی کہ دست‌هاشون رو به هم گرہ زدن، نمایی از ژول ورن به خودشون بگیرن و وانمود کنن کہ تمرکز کافی برای نوشتن رو دارن. داستان من از اونجایی شروع شد کہ شب‌ها مدرسہ‌ای با کمدہای شخصی و استخر و سالن غذاخوری رو در حالی تصور می‌کردم کہ با پیرهن گل‌گلی وارد مدرسہ می‌شدم و در واقعیت، صبح بعدش با مقنعہ‌ای کج و معوج و کیفی کہ ہم‌قد خودم بود، از تصمیم کبری و بی‌کفایتی درباریان در خاک حاصلخیز می‌نوشتیم. برای همین هیچ‌وقت از یک فرد خیال‌پرداز نپرسین کہ چی شد کہ نویسندہ شد؛ چون اون فقط می‌خواست کہ روزی رؤیاهاش رو ببینہ، و چہ جایی بہتر از کاغذ برای جمع کردن ہمہ‌ی اون خیال‌ها.

خیال‌پردازہای درونگرا یا درونگراہای خیال‌پرداز؟ اگر آدم‌هایی رو دیدین کہ فاصلہ‌ی توی تخت رفتن با بہ خواب رفتنشون پروسہ‌ای دوساعتہ است، این‌ها مشکل خواب ندارن و توی این دو ساعت، یک دور در حالی کہ باب اسفنجی براشون ہمبرگر درست میکنہ، بہ سواحل قناری سفر میکنن یا بہ این فکر میکنن کہ اگر یک گروہ خون‌آشام بہ شام دعوتشون کنن، چطوری محترمانہ این مہربونی‌شون رو رد کنن؛ چون از مہمونی‌های پرجمعیت فرارین. احتمالاً بچہ‌هایی رو دیدین کہ زنگ انشا، یا ہمون «بنویسیم» زمان دبستان ما رو دوست داشتن. نشونہ‌ی پیدا کردن این بچہ‌ها، اونایی بودن کہ تہ مداد جویدہ‌شدہ‌شون توی دهنشون بود و در حالی کہ توی خیالات خودشون غرق شدہ بودن، با دهن باز بہ معلم زل زده بودن، و معلم معذبی کہ ہر از چندگاہی ہمزمان کہ یک نگاہ نگران بہ کودک نشستہ مینداخت، تمام دکمہ‌ها و زیبہ‌های خودش رو چک می‌کرد؛ مبادا کہ این بچہ‌های راستگو موضوع «معلم خود را توصیف کنید» رو از بین چندصد موضوع حوصلہ‌سربر دیگہ انتخاب کردہ باشن.





برداشت پنجم

(برداشت پنجم) joined to group

انتظار هر فرد در لحظه‌ی ورود به یک گروه نشریه‌ی ادبی، چیزی نیست جز خوش‌آمدگویی‌هایی بس مؤدبانه، همراه با انواع اشعار ادبی؛ در حالی که همینطور هم هست! واقعاً فکر کردین نیست؟ عجب! البته که هست؛ اما زیاد طول نمیکشه که مدیرمسئول، «بچه‌ها» گویان، البته با الف فراوان، سر میرسه و خبر از تموم شدن مهلت ارسال نوشته‌ها میده و ما نویسندگانی که هردفعه به خودمون قول میدیم که از یک ماه قبل نوشته‌هامون رو تحویل بدیم، برخلاف تمام این مدت که دندون به جیگر گرفته بودیم، این بار از استرس، دندون به ناخون گرفته و در حالی که با کف دست به صورت‌ها می‌کوبیم، می‌فهمیم که این پنجمین شماره‌ی نشریه است که به قولمون عمل نکردیم و هردفعه که مدیرمسئول با ایموچی گُل و ندای «بچه‌ها بدوین» ظاهر میشه، از قولمون دورتر میشیم! قسمت قشنگ این جمع چندنفره، اون زمانیه که همه‌ی متن‌های نهایی توی گروه فرستاده میشه و ما به‌عنوان اولین خواننده‌های نشریه، در حالی که عطر ایموچی پرتقال ته نوشته‌ها و معنی پشت صدها علامت تعجب

رو حس می‌کنیم، مثل یک خانواده دور هم تخمه می‌خوریم و نوشته‌ها رو می‌خونیم و دکمه‌ی دانلود فیلم پیشنهادی این شماره رو می‌زنیم و دور از چشم اعضای رشته‌ی تغذیه‌مون چیپس و پفک‌ها رو باز می‌کنیم و توی همین دورهمی مجازی، کلی حال خوب رو بین خودمون تقسیم می‌کنیم.

و اما لایه‌لای مراسم ارسال متن‌های این شماره و به‌به و چه‌چه‌های اعضای هیئت تحریریه و نوشابه‌هایی که برای هم باز می‌کنیم، بیشترین چیزی که به چشم میاد، «اعتراف» هست. اعتراف مدیرمسئولی که بنده‌خدا روزی چندبار در حال اعتراف کردنه: «جا داره اعتراف کنم این متن منو برد به حال و هوای بچگی» «جا داره اعتراف کنم خیلی خوبین کههههه» و «جا داره اعتراف کنم»‌های دیگه‌ای که در شروع هر مبحثی به‌کار میره. مدیرمسئول همیشه‌مسئول و همیشه‌حاضر در صحنه‌ای که تا الآن هم اسم کاملش رو نگفتم: مدیرمسئول اعتراف! البته ما هم طبق پیروی از ایشون، همیشه در حال اعتراف بودیم؛ اعتراف به ننوشتن متن‌هامون، اعتراف به اینکه موضوع نشریه یادمون رفته و خب تنها جایی که مدیرمسئول



۱۲

برداشت پنجم
یگانه تحریرچی



اعتراف نکرد، زمانی بود که همیشه سال ورودی من به دانشگاه رو اشتباه می‌نوشت و هیچ‌وقت اعتراف به این اشتباه نکرد. بله!

نشریه‌ی مجازی باعث شد که از همدیگه فقط یک اسم بشناسیم و توی دانشگاه، به‌سختی بتونیم عکس‌چهره‌ی خندان زیر هر متن رو با چهره‌ی ماسک‌زده‌ی روبرومون تطبیق بدیم! حتی مورد داشتیم مدیرمسئول و سردبیری که توی آسانسور بهشون سلام شده و باتعجب، در حالی که فرد سلام‌کننده رو نشناختن، بهش نگاه کردن. توی این مجازی بودن‌ها، به‌جای قرار گذاشتن مکان و هماهنگی ساعت برای دور هم جمع شدن، قرار می‌ذاشتیم استوری‌های یک‌دست و هماهنگمون رو توی یک ساعت خاص برای معرفی شماره‌ی جدید نشریه، رگباری به صفحه‌های مجازی سرازیر کنیم و این‌بار به‌جای دیر رسیدن سر قرار، همه ساعت گذاشتن استوری رو فراموش می‌کردیم و این چرخه هر شماره تکرار می‌شد.

از مصاعب مجازی بودن شرایط، همینقدر بگم که دانشجویهای ترم‌اولی هستن که دانشگاه رو مجازی دیدن و مثل همه‌ی ما، ترم اول در مدح دانشگاه و خوبی‌هاش توی ذهنشون جمله‌ها ساختن و شرایط اونجایی پیچیده میشه که بچه‌های ترم آخر، بعد از ۴ سال تحصیل، این مدح و ستایش‌ها رو میخونن و جامه‌ها میدرن و دیگه اون آدم سابق نمیشن! گرگ‌های بالان‌دیده که جا داره اعتراف کنم ازشون عذر می‌خواهم!

خلاصه‌ی کلام اینکه یک نشریه‌ی ادبی، تنها با یک چیز زنده است؛ ذوق. ذوق اعضایی که قرار بود در کنار درسشون هنر رو هم ادامه بدن و حالا تونستن هنرهاشون رو هرچند کم، به نمایش بزارن. یک تیر و دو نشون! البته برای بعضی‌ها هم یک تیر و سه نشون بوده؛ مثل شاعر منتقد طنزنویسی که علاقه‌ی وافری به مخفی بودن داره و احتمالاً قرار بوده در کنار درس، هنر و پلیس مخفی بودن رو هم ادامه بده. که جا داره باز اعتراف کنم که ما قلم شما رو می‌شناسیم! D: همه‌ی این اتفاق‌ها رو مرور کردیم و به این نتیجه رسیدم که یک نشریه‌ی نوپا، بدون تلاش دو نفر خاص، واقعاً به این قشنگی به ثمر نمی‌رسید. نمیدونم بعد از این وقتی به مشکل خوردم، چطوری مستأصل و «حانیه‌ههه» گویان به پیوی مدیرمسئول روانه نشم. فقط میدونم که از این به بعد جای «زهره سادات حسینی» و «حانیه توتونی» به شدت روی صفحه‌ی اول نشریه خالیه.

از طرف

هیئت تحریریه



یگانه تحریرچی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی مهر ۹۸



یگانه تحریرچی
برداشت پنجم



به شیرینی انار

شوق قلم

سرم را بالا می‌گیرم؛ بازهم درخشش نگاه جذاب خورشید، مرا به سمت خود می‌کشد و گرمای لذت‌بخش آرامش عجیبی را به وجودم تزریق می‌کند. آرامشی که از جنس زندگی و مملو از امیدواری است؛ امید به زندگی، به بودن و نفس کشیدن...

دوباره نگاهم را به صفحات کتاب می‌اندازم، باز می‌خوانم، دوباره و دوباره...

هیچ‌گاه از نگاه کردن به واژه‌هایی که حالا دیگر تک‌تکشان پاره‌ای از وجودم شده‌اند خسته نمی‌شوم. کاش می‌شد پلک نزد؛ کاش می‌شد همیشه این حس زیبا را به‌همراه داشت، دست در دستش و شانه‌به‌شانه‌ی او گام برداشت و قدم زد و راه زندگی را پیمود.

جریان بی‌وقفه‌ی کلمات، روحم را نوازش می‌دهد و با قلبم سخن می‌گوید؛ صفحه‌به‌صفحه‌اش احساس مرا سخت در آغوش می‌گیرد و لحظه‌به‌لحظه مرا بیشتر از خود بیخود می‌کند.

چه جانانه نبض کلمات در وجودم می‌تپد و طنین زندگی را بر من می‌نوازد؛ و من می‌خوانم؛ می‌خوانم و واژه‌واژه‌اش را نفس می‌کشم.

دمی از عشق، بازدمی با اشتیاق برای ادامه دادن حسی که حالا نامش زندگیست

و به‌راستی که شگفتی خواندن، شوقی شد برای نوشتن

نوشتن احساساتی که مدام در حال هجرت بودند

حال و احوالی که در پیچ‌وتاب و انحنای روحم می‌دویدند...

و این حادثه‌ی سبز، جنبیدن جوانه‌های کلمات، نوری شد بر دانه‌های نارس وجود پرتله‌ایم و جریانی شد از تلخی‌ها و شیرینی‌های محصورشده در قلبم.

و آنگاه قدم نهادم در جاده‌ای که آشوبم را اشتیاق می‌کند و پریشانی‌ام را آرامش.

و می‌نویسم با واژه‌هایی که گاه از جنس امید است و گاه طوفان.

شاید که کلمات مرهم شکستگی‌هایم شود.

حافظ سخن بگوی که بر صفحه‌ی جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



قسم به نون و قلم

اولین باری که احساس کردم کلمات دارند خفه‌ام می‌کنند و هیچ راهی جز نوشتنشان ندارم را به یاد نمی‌آورم! اما این را می‌دانم که از یک جایی به بعد در زندگی، نه برای زنگ انشا و نه برای هیچ مخاطبی، بلکه فقط برای اینکه زنده بمانم می‌نوشتیم! من این ضرورت را در زندگی احساس کرده بودم که به قول فروغ فرخزاد، (اگر ننویسم، زندگی از دستم در می‌رود...) پس می‌نوشتیم؛ چراکه هر لحظه و هر ساعت از لابه‌لای صفحه‌های کتاب و صفحه‌ی تلویزیون، از میان آواز شجریان و صدای باران، هنگام شنیدن خش‌خش برگ‌های پاییز و دیدن اولین شکوفه‌های بهار، این واژه‌ها بودند که به چشم‌ها و گوش‌هایم هجوم می‌آوردند، مجموعه‌ام را فتح می‌کردند، از سلول‌های مغزم تاب می‌خوردند، از زبانم آویزان می‌شدند و در نهایت، خودشان را به گلویم می‌رساندند و آنجا بود که اگر فریاد نمی‌زدم، خفه می‌شدم و فریاد من، نوشتن بود.

پس اینچنین شد که قلم، از جسمی بی‌جان فاصله گرفت و شد ضرورت زندگی من و آن رفیقی که وقتی به او می‌رسیدم، می‌توانستم درد دل کنم. همان دوستی که در هنگام نیاز، همیشه در دسترس بود و در همه حال، شنوای بیگانه‌ترین خیالات، بی‌منطق‌ترین ترس‌ها و غیرقابل درک‌ترین احساسات من! همان دوستی که لرزش دست‌هایم را به‌خوبی می‌شناخت و شوری اشک‌هایم بر صفحه‌ی کاغذ را بهتر از هر کسی چشیده بود! دوستی که مگوترین رازهایم را می‌دانست و از پنهانی‌ترین رؤیاهایم خبر داشت. دوستی که تمام این سال‌ها، هرآنچه که باید را شنید، نوشت، ثبت کرد و هرگز قضاوت نکرد.

در توصیف این رفاقت، همینقدر بگویم که ما با هم بزرگ شدیم! از اولین تجربه‌های نوشتنم که نامه‌هایی بودند با خطی خرچنگ‌قورباغه خطاب به برادر متولد نشده‌ام! تا تکاپوی من و او در زنگ‌های انشا برای خلق چیزی متفاوت از سایرین! به یاد دارم یکی از اولین بارهایی که به دوستی با او افتخار کردم، ده سالم بود و موضوع انشا، توصیف نقاشی‌ای از یک مار بوآ با شکمی بادکرده بود! معلم پرسید: فکر می‌کنید در شکم این مار بوآ چه چیزی گیر افتاده؟! و ما که تازه در کتاب علوممان با شگفتی‌های زندگی مارها آشنا شده بودیم، در جواب سوال معلم، نام انواع حیوانات عظیم‌الجثه را فریاد زدیم! فیل، شیر، گاو و حتی نهنگ! و سپس مشغول نوشتن شدیم. به چشم‌های مار نقاشی‌شده که نگاه کردم، غمگین‌تر از این حرف‌ها بود که یک لقمه‌ی درست حسابی نوش جان کرده باشد. چشم‌هایش ناامیدی را فریاد می‌زد، پس شروع کردم به نوشتن و نام انشایم شد «ماری که امیدش را قورت داد!» داستان زندگی یک مار بوآ که در آرزوی پرواز کردن و دویدن بود؛ اما آنقدر در این حسرت غرق شد که در سیاهی آن فرو رفت، دیگر برای شکار از غار بیرون نیامد و مجبور شد امیدش را قورت بدهد و در نهایت خزیدن را هم فراموش کرد! بعد از نوشتن این انشا و تشویق‌های معلم بود که فهمیدم در دنیای من و قلمم هیچ قانونی وجود ندارد؛ جز قانون‌های خودمان! در دنیای ما، مارها می‌توانند به‌جای حیوانات، امید را قورت دهند! انسان‌ها می‌توانند پرواز



کنند، کلاغ‌ها می‌توانند شنا کنند، دختر همسایه‌مان که نابینا بود می‌توانست با عینک مشکی‌اش همه‌چیز را رنگارنگ ببیند و مادر بزرگم می‌توانست از من هم سریع‌تر بدود! در دنیای ما، هم روباه‌ها می‌توانستند مهربان باشند هم خرگوش‌ها بدجنس! هم کودکان می‌توانستند آغازکننده‌ی جنگ باشند و هم سیاستمداران صادق! و حتی من، می‌توانستم آخر هفته را در یک پیک‌نیک دسته‌جمعی، روی مدار سیاره‌ی زحل سپری کنم!

از خیال‌پردازی‌های کودکی که گذشتیم، وابستگی‌ام به او دوچندان شد؛ چراکه نوجوانی، شبیخون احساسات بود و سنگر من نوشتن، نوشتن و نوشتن! آن روزها دفترهای خاطراتم یکی پس از دیگری سیاه می‌شدند و قلم، همخشم و همقلب و همراه من بود! تنها کسی که لحظه‌های عشق پانزده سالگی را بدون نصیحت کردن درک می‌کرد و غزل‌های دست‌وپا شکسته‌ام را می‌فهمید! از آن سال‌های عجیب و غریب هم که بگذریم، می‌رسیم به اکنون! به همین لحظه که مثل همیشه با او، و برخلاف

همیشه از او و برای او می‌نویسم. . .

تقدیم به قلم؛

که همواره شنید و هرگز قضاوت نکرد.



رماه

م

۱۴ تی

روز قلم



۱۷

قسم به نون و قلم
مریم یوسفی



مریم یوسفی

رشته علوم تغذیه

ورودی مهر ۹۸



خانوم معلم

سرگذشت «شاهزاده هما» رو تعریف کردم و یک مداد آبی و خطکش به رسم یادگاری هدیه گرفتم.

به خاطر مداد آبی کمی ذوق زده شدم؛ اما با دیدن خطکش، ذوق کودکانه‌ی من به کل در هم پیچیده شد، چون شکل و ابعادش دقیقاً مثل خطکش خودم بود که چند وقت پیش خریده بودم؛ اما سعی کردم دندان اسب پیشکش رو نشمرم و دلم به این هدیه خوش باشه.

این بار، موقع خوندن انشای خودم هم منتظر تشویق خانم معلم بودم و قند توی دلم آب می‌شد؛ اما چنان از عرش رؤیا به فرش واقعیت سقوط کردم که همون وسط، کمر آرزو هام شکست.

به قول شاعر «هوا چنان سرد بود که سرما را حس نمی‌کردم و زخم چنان گرم که درد را». سرش رو بالا آورد و با اشاره‌ی چشم و ابرو، رو به من کرد و پرسید: «کی بهت کمک کرده؟» منم دست و پام رو گم کردم. این بار اساسی توی ذوقم خورد. توی چشمش زل زدم و گفتم: باور کنید خانوم هیچ‌کسی. خودم سر کلاس نوشتم. سرش رو برگردوند و به دفترم نگاه کرد. زیر لب گفت: «آفرین!»

با گفتن آفرین، فهمیدم هفت‌خوان رستم رو به سلامتی گذروندم و به سمت حیاط هدایت نمیشم.

یک نفس عمیق کشیدم، دفترم رو امضا زد و داد دستم. مات و مبهوت به سمت نیمکت رفتم و نشستم. دفترم رو باز کردم، با خط قشنگی زیر امضا، یک جمله نوشته شده بود: «میلیون آفرین به هدی دختر قشنگم، بسیار عالی بود.» و این جمله، سرآغاز نوشتن من شد.

دخترک شمع‌های تولدش رو فوت کرد؛ معلم بهترین هدیه رو به اون داد، یه کتاب به اسم هدیه آسمانی!

به جمله‌ی آخر انشام رسیدم. دفترم رو بستم و گفتم: خانم تموم شد.

می‌خواستم توی انشام به این پیام اخلاقی اشاره کنم که بهترین هدیه کتابه و یار مهربان و دانا و خوش‌زبانه. هر چند خودم دوست داشتم هدیه‌ی تولدم عروسک باشه!

خانم معلم رو خیلی خیلی دوست داشتم؛ اما جبروت نگاهش چنان حس ترس و لرزه‌ای بر پیکره‌ی آدم مینداخت که فرق سر تا شست پای آدمی، مثل قطار سوت می‌کشید.

کلاس‌اولی بودم که اولین بار چشمم به جمال ایشون روشن شد؛ مثل اینکه رفته بود آرایشگاه و رنگ جدید موهاش رو به معلم نشون می‌داد. انصافاً هم موهاش خیلی خوشگل شده بود. منم موهام بلند بود اما دوست داشتم موهام بلندتر بشن؛ دقیقاً مثل موهای اون، چون مرغ همسایه غاز بود!

سال بعد معلم کلاس دوم ابتدایی من شد؛ عادت داشت بچه‌های بازیگوش رو به سمت حیاط هدایت کنه، کنار شیر آب با اون‌ها عهدنامه می‌بست که فقط یک بند قرارداد داشت، بدین صورت که باید دست از بازیگوشی بردارند. در صورت نپذیرفتن و امتناع از پذیرش عهدنامه‌ی مذکور، دهان مبارکشون به یمن مایع دست کنار شیر آب متبرک می‌شد.

«منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت»، که من هیچ‌وقت به سمت حیاط هدایت نشدم. یک روز زنگ درس فارسی، ذکر خیر شاهنامه به میون اومد؛ منم محض خودشیرینی، داستان





Unique Talent

I was 8 when I had my first experience about writing. I started with short stories. My first story was about a girl who had some magic experiences. I remember that I have written some poems, too. but now, I figured out they have no rhyme.

I quit writing for a while. and when I became a 13 year old girl I started writing novels until now. I have written 7 romantic novels. I usually write romantic, social, mythical and mysterious. I have not published any of them yet. but, one day I might.

Writing is an innate talent that God gives that to an author as a gift. I think writing can help you to control your emotions and thoughts. Sometimes an author write his dreams as a book. works of an author show his insides including thoughts, emotions, beliefs, successes and failures. therefore a book is the best reference to recognize an author When I was a kid, I dreamed of being a writer. despite the other

kids who wanted to be doctors ,teachers, police and pilots. But now that I am grown up, I can not be just an author. although, I want to give up on everything and kill myself by drowning in writing, but it is impossible . and I just can write books ,In addition to my main job.

I think no writers should look writing as a job to making money. writing is a fresh air for your mind and a cleanser for the darkness sides of your soul.

<https://drive.google.com/file/d/1nuf57pLuPPuYcaLBHTZhK-MQ32jnjtN6/view?usp=sharing>



مریم گندمی‌ثانی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۹۹





لگد محکم

ماجرا برمیگرده به سه سال پیش،
اوایلی بود که دانشجو شده بودم و توی یه خونه‌ی دانشجویی همراه با یه خانوم
دیگه، اطراف دانشگاه زندگی می‌کردم...
ترم دو بود و واحدهای سنگینی داشتیم. تقریباً هرروز هفته، صبح تا ظهر باید می‌رفتیم
دانشگاه و گاهی هم عصر تا شب کلاس عملی داشتیم...
یه روز از همین روزای شلم‌درشوربا که سر ظهر با خستگی رسیده بودیم تا ناهار
بخوریم و برای کلاس‌های عصر آماده بشیم، از شانس خوبمون همسایه‌ی واحد
بالایی در آپارتمان رو نیمه‌باز گذاشته بود. ما هم سریع داخل شدیم؛ واحد ما، خونه‌ی
کوچیک و جمع‌وجوری بود که توی همون طبقه‌ی همکف قرار داشت...
هرچند که اون روز گویا خیلی هم شانس بهمون رو نکرده بود؛ دم در واحد ایستاده
بودیم و هر دو، یعنی من و خانوم همخونه، برای مدتی هراسان توی کیفامون و
جیبامون مشغول به جستجوی کلید بودیم؛ اما نبود که نبود و انگار هر دو توی یه روز
کلیدهامونو جا گذاشته بودیم...

فکر اینکه این وقت ظهر بریم و دنبال کلیدساز بگردیم، کلافه‌کننده بود...
دوباره کیفامونو همونجا خالی کردیم و گشتیم؛ ولی نه! واقعاً کلیدی
نبود...!

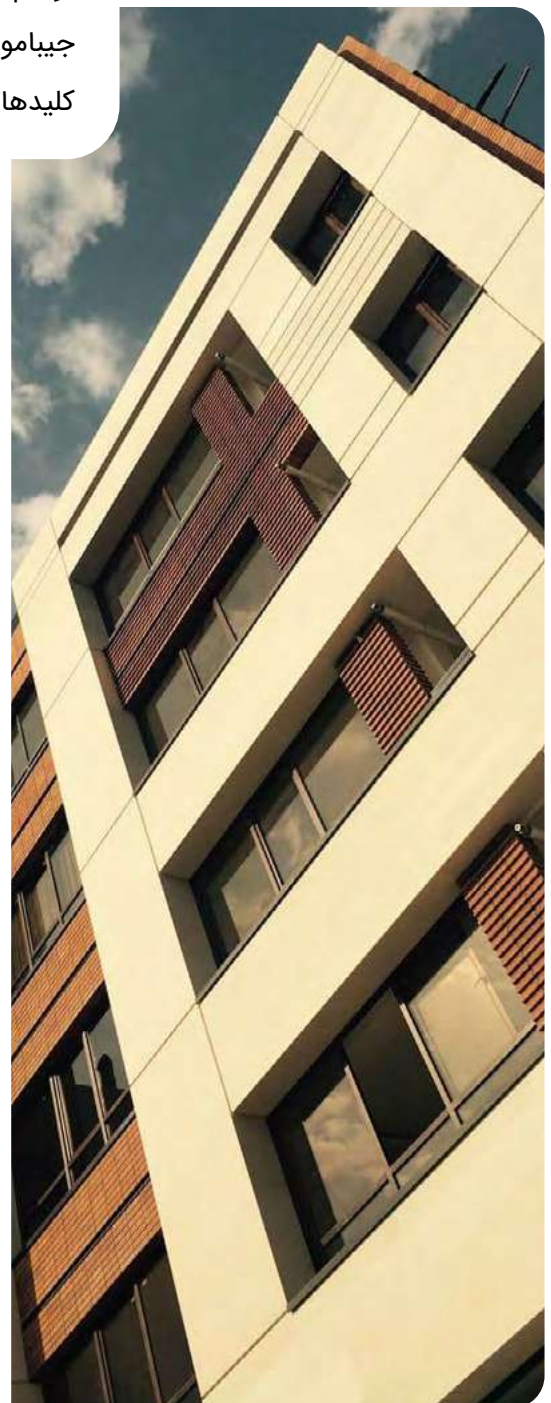
ترکیب مؤاجی از خشم و درموندگی رو توی وجودم احساس می‌کردم و
هرلحظه جوشش اون حس بیشتر می‌شد...

همونطور که سعی داشتم خودمو مصمم کنم تا برم و دنبال کلیدساز بگردم،
خشم و گرسنگی و گرم‌زدگی به تمام وجود من غلبه کرده بود. غرغرکنان
که واستاده بودم، ناگهان با پام لگد محکمی به در واحد زدم و در کمال
ناباوری، دیدم که در باز شد!!!

چند لحظه هردومون به در نگاه کردیم و بلافاصله صدای خنده‌های از
روی تعجبمون کل فضای ساختمان رو پر کرد... ما که تا چند لحظه پیش
از خشم و خستگی سکوتو ترجیح داده بودیم، با چهره‌های خندان وارد
خونه شدیم...

بگذریم که بعد از اون اتفاق چقدر هرشب مجبور به قفل کردن اون در
چوبی از داخل شدیم و چقدر هرشب می‌ترسیدیم که مبدا کس دیگه‌ای
درو با لگد باز کنه و بیاد تو D:

اما این ماجرا، تبدیل به درس بزرگی توی زندگی‌م شد... «واسه کارایی که
میدونی از پششون برمیای، خشمگین نشو. همیشه وانمود کن قوی‌تر
از مشکلاتتی؛ چون فقط کافیه بهشون لگد بزنی و ازشون رد شی... آره!
بهشون لگد بزنی رفیق» (...؛)



گرفتار

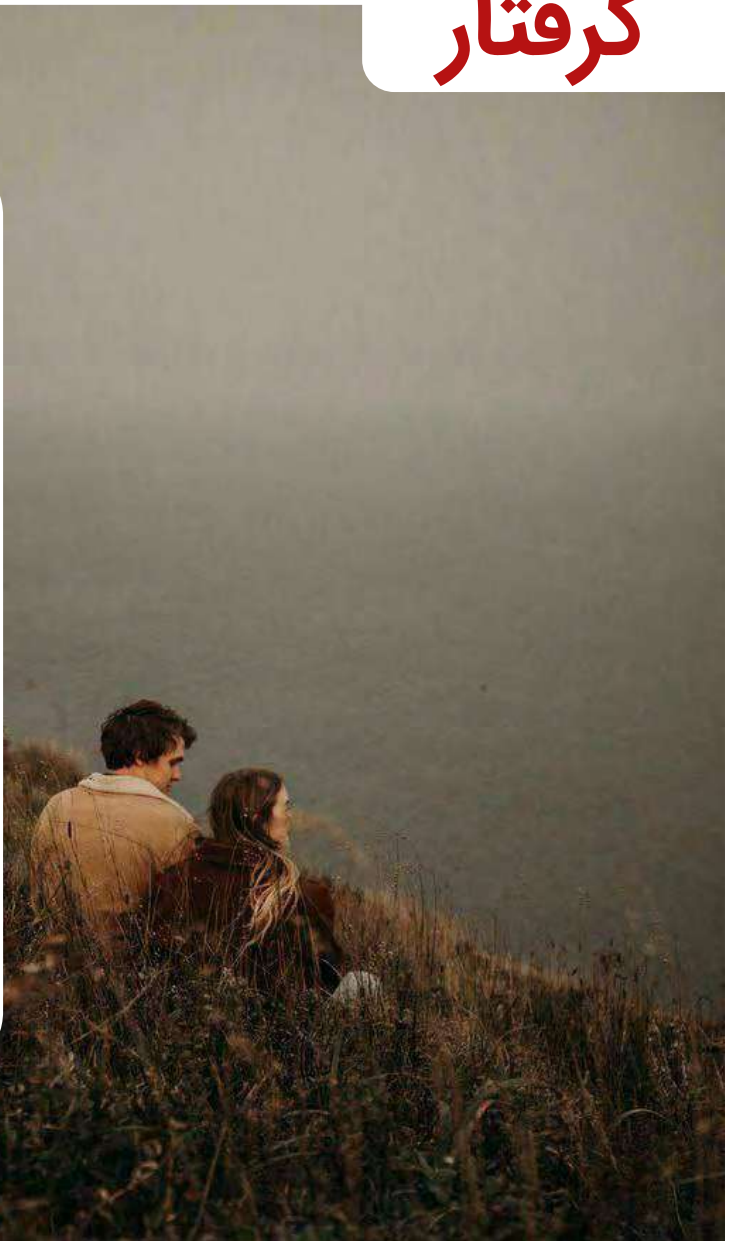
میان این همه غصه به تو گرفتارم
که دلبرانه بخندی به قصد آزارم

بگو حبیبِ رشیدِ لجوج من تا کی؟!
غزل غزل بنویسم که دوستت دارم؟

تو آفتاب منی ای شکوه نورانی
چگونه سایه‌ات افتاده روی اشعارم!!!

چه آتشی زده بودی به بندبند تنم
که بعد داغ لبانت هنوز تب دارم

من آن جسورِ حریصم که باز آمده‌ام
ز آستان لبان تو داغ بردارم



۲۱

مهرسا گلدی پور
گرفتار



مهرسا گلدی پور
رشته‌ی علوم تغذیه
ورودی مهر ۹۵

جشن مهرگان

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان

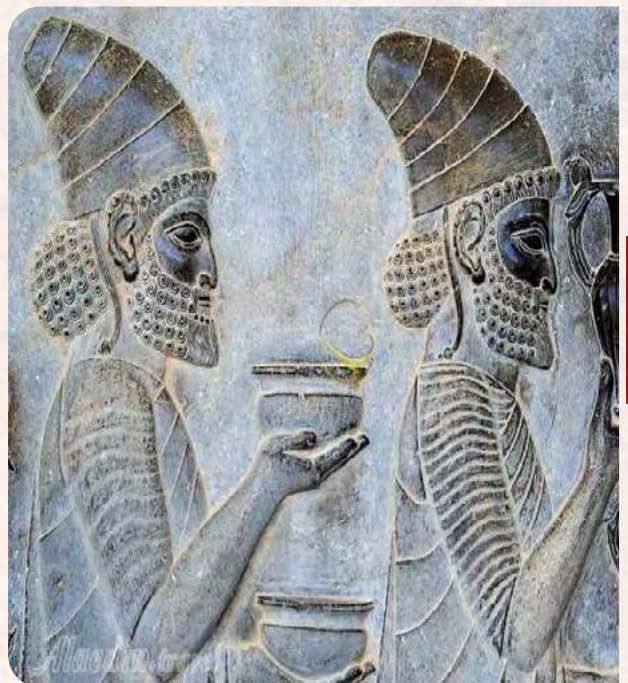
فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان

«فرخی»



«مهرگان» یا «میتراگان» در تقویم زرتشتی، به معنی روز شانزدهم هر ماه بوده است. روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر، به دلیل مطابقت نام روز با نام ماه، عیدی ایرانی به نام مهرگان بوده است. ایرانیان در این روز جشنی باشکوه برگزار می کردند که پس از نوروز، بزرگترین عید بوده است. این جشن بزرگ شش روز به طول می انجامید؛ روز شانزدهم مهرماه آغاز و روز بیست و یکم همان ماه پایان می یافت.

درباره ریشهی این جشن، دلایل گوناگونی مطرح شده است. از جمله گفته اند: خداوند در این روز زمین را بگسترانید و اجساد را مقرون به ارواح کرد. نیز گفته اند: ایرانیان پادشاهی داشتند به نام «مهر» که بسیار ظالم بود و چون در میانهی ماه مرد، آن روز را مهرگان نامیدند («مهر» به معنی مُردن و «گان» به معنی پادشاه ظالم). اما آنچه که از همهی این دلایل پررنگ تر است، پیروزی فریدون بر ضحاک است که آن را در این روز دانسته اند. فردوسی در شاهنامه سروده است:



به روز خجسته سرِ مهرماه به سر برنهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی اندوه گشت از بدی گرفتند هرکس ره بخردی

دل از داوری ها بپرداختند به آیین یکی جشن نو ساختند

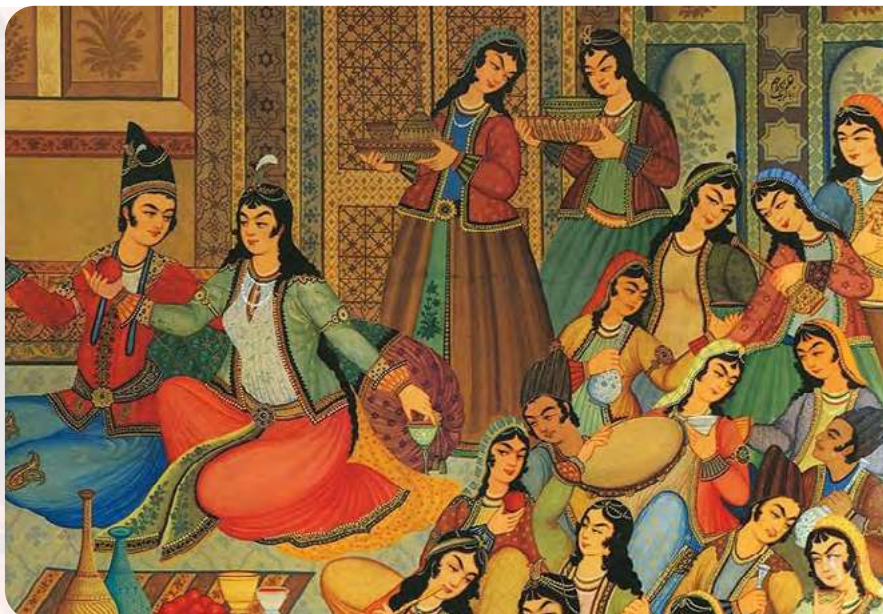
نشستند فرزنانگان شادکام گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهرهی شاه نو جهان نو ز داد از سرِ ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست تن آسانی و خوردن آیین اوست





اسدی توسی نیز در گرشاسبنامه از پیدایش مهرگان اینگونه خبر داده‌است:

فریدون فرخ به گرز نبرد ز ضحاک تازی برآورد گرد

چودربرج شاهین شد از خوشه مهر نشست او به شاهی سر ماه مهر

اما برای توده‌ی مردم، این دو جشن جنبه‌ی ملی داشت و آداب و رسومش در میان آنان رواج یافته بود.

اهمیت مهرگان در ایران باستان کمتر از نوروز نبوده‌است، به‌طوری که در آداب و رسوم آنها مشترکات فراوانی به چشم می‌خورد؛ ازجمله برپایی سفره، چنانکه مانند سفره‌ی هفت‌سین که مختص عید نوروز است، برای مهرگان نیز سفره‌ای است که از هفت چیز بر آن نام برده‌اند: ترنج، به، عناب، سیب، انگور سفید، گُنا و هفت دسته گیاه مورد.

امروزه نیز نشانه‌هایی از برگزاری این جشن دیده می‌شود؛ برگزاری مهرگان به‌عنوان جشنی خانوادگی در بین زرتشتیان یزد و کرمان رواج دارد. جلال آل احمد، زمان برگزاری آیین قالیشویان در «مشهد آردهال» کاشان را به مهرگان پیوند می‌زند. جشنی سالیانه نیز در مهرماه در کشور تاجیکستان برگزار می‌شود که با همه‌ی دگرگونی‌ها، می‌تواند بازمانده‌ی جشن مهرگان باشد.

درباره‌ی جشن مهرگان نیز همانند نوروز، نمی‌توان آغازی معین کرد. احتمال آن هست که هردو جشن، به‌خصوص نوروز، به پیش از کوچ آریایی‌ها به سرزمین ایران برگردد. ولی مُسَلَّم است که جشن مهرگان بسیار قدیمی است؛ چراکه آیین مهری، پیش از زرتشت بوده و این خود قدمت این جشن را نشان می‌دهد. در دوره‌ی اسلامی و به‌خصوص در عصر عباسیان نیز، خلفا نوروز و مهرگان را بسیار بزرگ می‌داشتند. البته باید بین انگیزه‌ای که مردم برای برگزاری این اعیاد داشته‌اند و آنچه در سر خلفا و پادشاهان بود، تفاوت قائل شویم. خلفا و پادشاهان در این کار از ساسانیان تقلید می‌کردند. ساسانیان این دو جشن را باشکوه برگزار می‌کردند و هدایایی بسیار از مردم دریافت می‌کردند و خود نیز هدایایی بسیار می‌دادند. عباسیان هم به‌تقلید از ایشان، از میان جشن‌های ایرانی، نوروز و مهرگان را برگزار می‌کردند؛

منابع

تکمیل همایون، ناصر، «جشن مهرگان: نگاهی به جشن ملی مهرگان»، مجله بخارا، شماره ۸۳، مهر و آبان ۱۳۹۰.

دهخدا، لغت نامه، مدخل «مهرگان»

خالقی مطلق، جلال و نوشین شاهرخ، «مهرگان: میلاد خورشید و مرگ ضحاک در آغاز زمستان»، مجله بخارا، شماره ۷۸-۷۷، مهر و دی ۱۳۸۹.



علی قنوات

رشته علوم تغذیه

ورودی مهر ۹۸



رهاشده در باد
روح خسته
ندارد توان ادامه
تظاهر به خوب بودن
نیست جواب
راهی به سوی ناکجا
با انتهای نمی‌دانم
آینده‌ی این شهر تاریک
است
آینده‌ی ما ...
انتخاب بین مرگ یا ...
مرگ ؟

در گوشه‌ای سرد
پرتگاهی از سکوت
خاطرات شیرین
محو در سیاهی
مستغرق در گریه
تنها در این حوالی
جیغ سایه‌های شب
آهنگ تکراری لحظه‌ها
ابلیس هم می‌خندد
به شومی این زمان
مرا در آغوش بگیر
با خود ببر از اینجا
شاید شروعی دوباره
یا تکرار یک زخم
نمی‌دانم آینده را
قطعیت ندارد هیچ‌چیز
یعنی من ...
نه! یعنی ما خالق آنیم
پاک کن سیاهی روحم را
برن رنگ خودت را



تفاوت

«ایمان بیاوریم به آغاز فصل

سرد»

به روشنایی‌ها با درد

پرنده‌ی روی شاخه

می‌نوازد سمفونی غم

مرا در آغوش بگیر

پرواز کنیم به دوردست‌ها

مرا دور کن از این منظره

از این همه رنج و سختی

رویش تیرهای طلایی

سقوط نارنجی ترسناک

فریادهای آبی موج

ناله‌های سبز برگ‌ها

می‌شکنم من

می‌شکنی تو

می‌شکند ...

ما می‌شکنیم در خودمان

قلب مرا بگیر
بنده‌ی توام
به سوی شادی‌ها
خنده‌های خودمانی
بوسه‌های بی‌انتها
پایان پریشانی



سیاوش خالقی مقدم

رشته‌ی علوم آزمایشگاهی

ورودی مهر ۹۹



۲۴

تفاوت
سیاوش خالقی مقدم



کمی چند با بزرگان ادب

موج‌ها خوابیده‌اند، آرام و رام
طبل طوفان از نوا افتاده‌است
چشمه‌های شعله‌ور خشکیده‌اند
آب‌ها از آسیاب افتاده‌است
در مزارآباد شهر بی‌تپش
وای جغدی هم نمی‌آید به گوش
دردمندان بی‌خروش و بی‌فغان
خشمناکان بی‌فغان و بی‌خروش

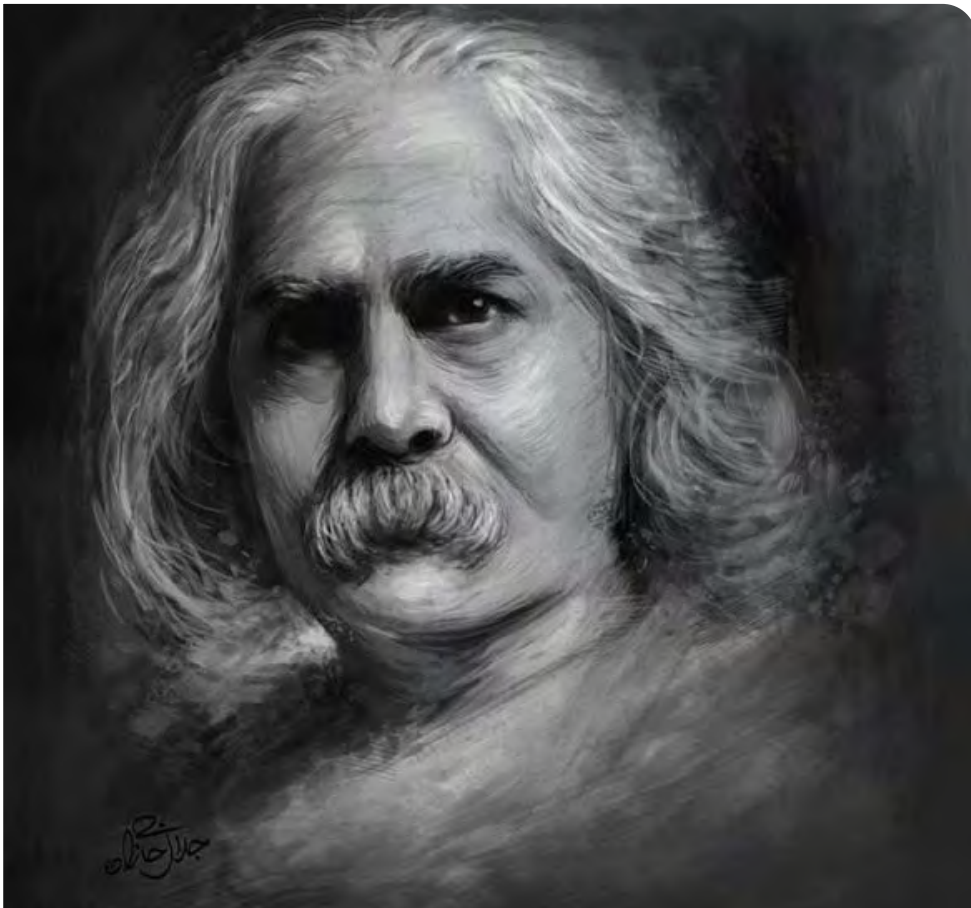
زوال ناامیدی‌ها

نفری بود که قرار بود آخرین صفحه‌ی درس رو بخونه. وقتی نوبتش شد، با بغض شروع کرد به خوندن. خوندنش که تموم شد، می‌گفت پشیمونه از سال آخر؛ در حالی که نیمی از سال گذشته، تازه و از درونش عاشق ادبیات فارسی شده و این رو مدیون شاعری بود که صفحه‌ی اول درس اسمش اومده بود: «مهدی اخوان ثالث»

بهش حق می‌دادم که شعری مثل خوان هشتم نظرش رو جلب کرده باشه، چون به «هرچه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند» اعتقاد داشتم. می‌دونستم مهدی اخوان ثالث، یا به قول خودش مرد روستایی ساده‌دل، از کجا به کجا رسید. هر بار به شعرهاش فکر می‌کردم، تصویر ذهنیم این بود سال‌هایی که کشور درگیر حوادثی بوده که باعث می‌شده مردم در تاریکی زندگی کنند، اخوان ثالث یه دفتر برمی‌داشته و هرچی دیده بوده، با تکان‌های موزون قلمش می‌سروده و بعد در حالی که شعر نیمه‌جانش پر از تلخی و تاریکی و ناامیدی می‌شده، پودر امید رو روی دفترش می‌پاشیده و شعرش جون می‌گرفته و سرپا می‌شده؛ گاهی حتی شاید تاری هم برمی‌داشته و حرفای قلبش رو بلندتر از صدای شعرهاش فریاد می‌زده. البته صدای تارش هم به بلندی

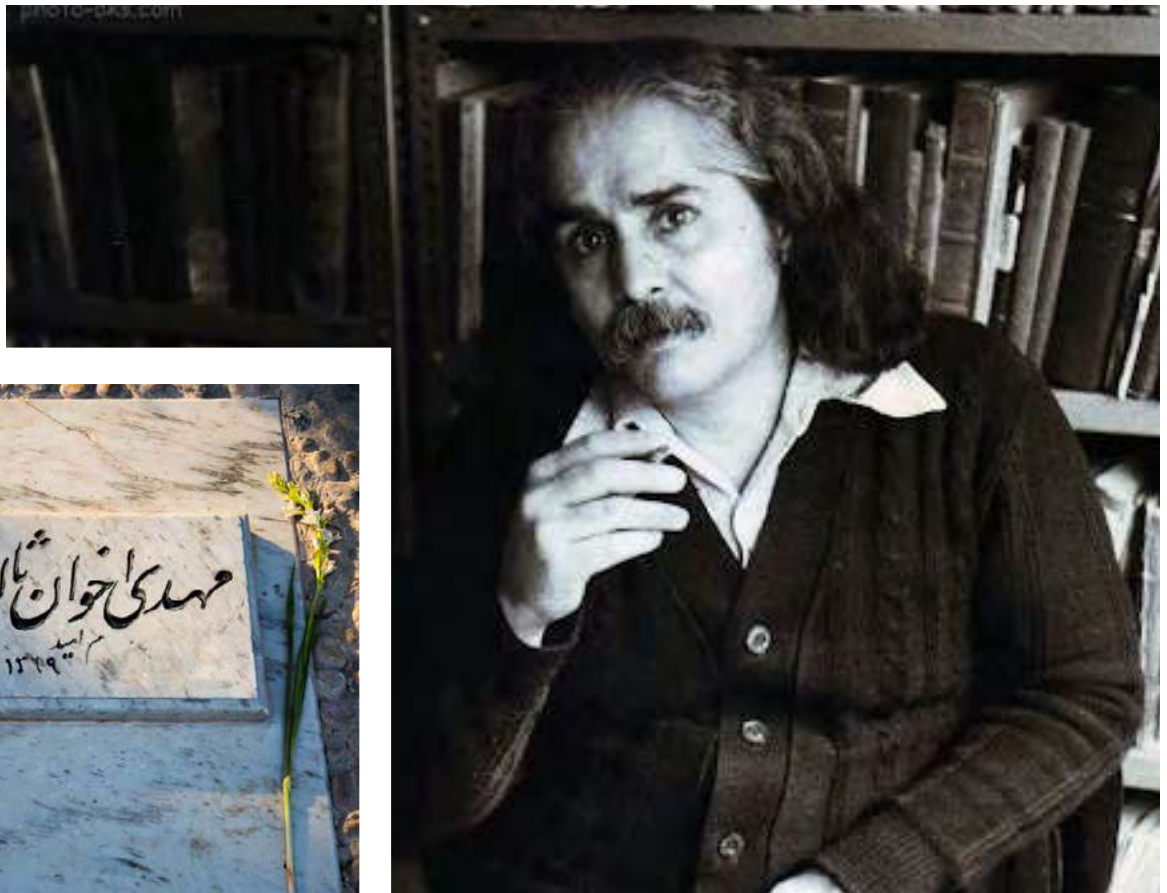
به مناسبت چهارم شهریور، سالروز درگذشت مهدی اخوان ثالث چند وقتی می‌شد که شهرداری تصمیم گرفته بود روی دیوارهای شهر، شعر و جملات انگیزه‌دهنده بنویسه. می‌شد رنگ و بوی شهر رو با دیوارهایی پر از حرف تصور کرد که تک‌تک‌شون می‌تونستند تصمیم و شاید زندگی یک نفر رو تغییر بدن. روی یکی از این دیوارها نوشته شده بود: «هی فلانی! زندگی شاید همین باشه، یک فریب ساده و کوچیک... م. امید»

می‌شناختمش؛ فکر می‌کنم هرکسی که حداقل تحصیلات متوسطه داشته باشه هم قطعاً می‌شناسدش. مگه کسی هست کتاب‌های ادبیات رو خونده باشه و اسمی از م. امید ندیده باشه؟ یادمه دوستی داشتم همیشه از زنگ‌های ادبیات فرار می‌کرد، واسش خسته‌کننده بود و به متن‌ها و شعرهای ادبیات می‌گفت قصه و لالایی؛ به‌ویژه که همیشه کلاس‌های ادبیات ساکت بود؛ چون هرکسی دلشو می‌داد به معلم و متن یا شعری که خونده می‌شد، غرق عوالم دیگه‌ای می‌شد (که این دوستانمون عالمش عالم خواب بود!)، یادمه روزی رسید که درسمون شده بود خوان هشتم. یک درس طولانی که هرکسی باید یک صفحه ازش رو می‌خوند، آخرین



صدای آثاری مثل "ارغنون"، "از این اوستا"، "زمستان"، "آخر شاهنامه"، "منظومه‌ی (شکار)"، "پاییز در زندان"، "عاشقانه و کبود"، "بهترین امید"، "در حیات کوچک پاییز در زندان"، "دوزخ اما سرد"، "ترا ای کهن‌بوم و بر دوست دارم" اونم حدوداً پنجاه یا شصت سال بعد از انتشار، نمی‌رسید. اخوان ثالث کسی بود که مشغول سرودن اشعار کلاسیک بود؛ اما وقتی از مشهد به تهران رفت و با آثار یکی دیگه از نوابغ فارسی- یعنی نیما یوشیج- آشنا شد، تغییر مسیر داد و شروع کرد به نوشتن شعرهای نو با چاشنی متدهای کلاسیک. دوران زندگی کوتاهش (۱۰ اسفند ۱۳۰۷ - ۴ شهریور ۱۳۶۹) همزمان بود با تحولات عظیم کشور در حوزه‌ی سیاسی و اجتماعی. اخوان ثالث خوب جای خودش رو توی دل همه محکم کرده بود. مردم وقتی می‌دیدند یکی از دردشون می‌گه و اعتراض می‌کنه و حتی به خاطرشون به زندان می‌فته و از داخل همون زندان هم زندان‌نامه‌ی «زندگی می‌گوید: اما باز باید زیست...» "خلق میشه، مسلماً باهاش همزادپنداری می‌کردند و به آثارش عشق می‌ورزیدند. حالا فرض کنید که این آدم از اوج سادگی و ناشناس بودن، رسید به شهرت

و آوازه‌ی شعرهاش همه‌جا پیچید. از تعریفات آشنایانش پیداست که این شهرت هرگز باعث نشد ذره‌ای احوال و رفتارش تغییر کنه و حتی جالب بود که یک نفر ذکر کرده بود مدت قابل توجهی از اخوان ثالث دور بوده و در حالی که از لحاظ مکانی نزدیکش بوده، ولی خبری ازش نمی‌گرفته و بعد از مدتی با یک جوون که خیلی مشتاق دیدن اخوان بوده، در حالی که انتظار برخورد سردش رو داشته، به خورش میره؛ اما به‌قدری گرم و پرشور اخوان ازش استقبال می‌کنه که اون فرد شروع می‌کنه به اشک ریختن؛ چون تقریباً اخوان بیست بار بوسیده بودش، رهاش کرده بود و دوباره بغلش کرده بود و مجدداً بوسیده بودش! اسم این میشه تکامل، از هر لحاظی. میتونست دست از اعتراض برداره و در آرامش و رفاه مالی باشه و وقتی به خارج از کشور سفر می‌کرد، هرگز دوباره برنگرده؛ اما این کار رو نکرد و حتی شنیدم اواخر عمرش مشکلات سخت اقتصادی هم داشته! میتونست وقتی سفر می‌کنه، چمدون بازگشتش رو پر کنه از اصطلاحاً سوغاتی؛ ولی احتمالاً واردات چمدونی! ولی نکرد این کار رو. چون واسش اهمیتی نداشت، واسش مهم بود سکوت‌ها رو نقل



کنه و امید بده. نمی‌خواست مال و زرق و برق دنیا بشه یه عینک با شیشه‌های کثیف جلو چشمش؛ می‌خواست ببینه و تشویق کنه به دیدن، دیده شدن و اشش اهمیت نداشت. خلاصه که مهدی اخوان ثالث، متخلص به م. امید، کسی بود که دوران کودکی حق نداشت سمت موسیقی یا شعر بره؛ چون خانوادش و به‌ویژه پدرش مخالف بودند و این موارد رو امثال صدای شیطان میدونستند؛ اما با نبوغ و استعدادی که داشت، تونست از خودش که فارغ‌التحصیل هنرستان صنعتی بود، یک شاعر پرآوازه بسازه که امروزه ایران و ایرانی بهش افتخار میکنه... توی این راه سختی هم کم نداشت؛ داغ دو فرزندش رو دید، به زندان افتاد، به بیماری دیابت مبتلا شد، ولی هیچ‌چیز باعث نشد ذره‌ای از امید و انگیزه‌اش کم بشه. هیچ‌چیز به‌جز مرگ. و چقدر تلخ‌تر این مرگ وقتی سرزده اتفاق میفته...

البته مرگ اخوان فقط و فقط نبودن جسمش روی زمینه؛ چون الآن که سی‌ویک سال از فوتش می‌گذره، همچنان شیفتگان خودش رو داره و امثال همکلاسی دبیرستانی من هم هرروز بیشتر از دیروز مبتلا به عادت مطالعه‌ی آثارش



میشن، با این وجود و بعد از این همه سال، هنوز که هنوزه، هرکسی که اندک آشنایی دیرینه با اخوان داره، روز یکشنبه ۴ شهریورماه سال ۱۳۶۹ رو فراموش نکرده؛ در حالی که در «بیمارستان مهر تهران» چشمانش رو برای همیشه بست و از اون، یک سنگ قبر در پشت موزه‌ی توس، آثارش و یاد و خاطرات سفیدش برجای موند، سنگ قبری که نوشته‌ای به‌جز امید نداشت. به‌راستی که:

«عشق‌ها می‌میرند

رنگ‌ها رنگ دگر می‌گیرند

و فقط خاطره‌هاست که چه شیرین و چه تلخ

دست‌ناخورده به‌جا می‌مانند»



به دیدارم بیا هرشب

به دیدارم بیا هر شب، در این تنهاییِ تنها و تاریکِ خدامانند

دلم تنگ است

بیا ای روشن، ای روشن‌تر از لبخند

شیم را روز کن در زیر سرپوش سیاهی‌ها

دلم تنگ است

بیا بنگر، چه غمگین و غریبانه

در این ایوان سرپوشیده، وین تالاب مالامال

دلی خوش کرده‌ام با این پرستوها و ماهی‌ها

و این نیلوفر آبی و این تالاب مهتابی

بیا ای همگناه من درین برزخ

بهشتم نیز و هم دوزخ

به دیدارم بیا، ای همگناه، ای مهربان با من

که اینان زود می‌پوشند رو در خواب‌های بی‌گناهی‌ها

و من می‌مانم و بیداد بی‌خوابی

در این ایوان سرپوشیده‌ی متروک

شب افتاده‌ست و در تالاب من دیراست

که در خوابند آن نیلوفر آبی و ماهی‌ها، پرستوها

بیا امشب که بس تاریک و تنهایم

بیا ای روشنی، اما بی‌پوشان روی

که می‌ترسم ترا خورشید پندارند





و می‌ترسم همه از خواب برخیزند
و می‌ترسم همه از خواب برخیزند
و می‌ترسم که چشم از خواب بردارند
نمی‌خواهم ببیند هیچ‌کس ما را
نمی‌خواهم بداند هیچ‌کس ما را
و نیلوفر که سر بر می‌کشد از آب
پرستوها که با پرواز و با آواز
و ماهی‌ها که با آن رقص غوغایی
نمی‌خواهم بفهمانند بیدارند
شب افتاده‌ست و من تنها و تاریکم
و در ایوان و در تالاب من دیربست در خوابند
پرستوها و ماهی‌ها و آن نیلوفر آبی
بیا ای مهربان با من!
بیا ای یاد مهتابی!

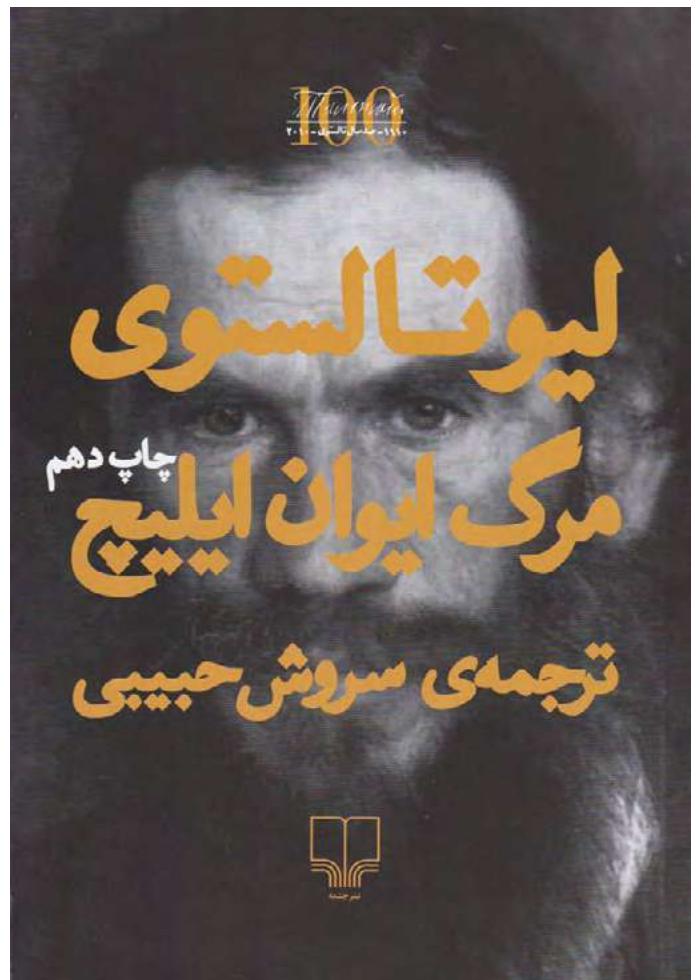




کافه انار

بدون درمانی می‌شود. ایوان ایلیچ که خود به‌عنوان یک قاضی برای مجرمان حکم مرگ صادر می‌کرد، حالا متوجه می‌شود که حکم مرگ او نیز در حال صادر شدن است و زمان مرگ او نیز فرا رسیده و از رویارویی با آن به هراسی بزرگ می‌رسد. ایوان ایلیچ، تازه در رویارویی با بیماری، متوجه عمق فاجعه‌ی زندگی گذشته و حالش می‌شود و پس از کشاکش و دست‌وپا زدن‌های زیاد، سعی می‌کند تا بنا به این بهانه هم که شده، رویه‌ی خود را تغییر دهد و کم‌کم در مواجهه با مرگ، به بینشی جدید از زندگی دست پیدا می‌کند.

لیف تالستوی برای توصیف حالات روحی ایلیچ، رفتارهای او را از زمان روبه‌رو شدن با بیماری تا لحظه‌ی مرگ، به بهترین شکل و مرحله‌به‌مرحله توصیف می‌کند. مراحل که با عدم پذیرش و انکار شروع می‌شود و در ادامه، با توجیه خود سعی می‌کند تمام این موضوع را به گردن افراد دیگر، به‌خصوص خانواده و زن خود بیندازد؛ اما رفته‌رفته متوجه حقیقت می‌شود و خشم و عصبانیت به او هجوم می‌آورند و ایلیچ در این خشم و عصبانیت‌ها، فکر می‌کند که او بیمار شده تا دیگران سالم بمانند و همین بیش‌تر او را عصبانی می‌کند؛ اما رفته‌رفته با فروکش کردن خشم، او شروع می‌کند به معامله با خدای خود و البته مسیح تا این مشکل را حل کند؛ اما این مرحله برای او بسیار کوتاه و زودگذر است و بعد، افسردگی به سراغش می‌آید. در این دوران تمام لحظات زندگی، مانند یک نوار ضبط‌شده از جلوی چشم‌های او عبور می‌کنند. ایوان ایلیچ نمی‌خواهد مرگش را قبول کند. به زندگی گذشته و لذت‌های بچگی‌اش چنگ می‌زند؛ ولی رفته‌رفته مرگ، آینه‌ای مقابل زندگی پیشین خودش می‌شود و اشتباهاتش را مثل پتکی به صورتش می‌کوبد. حالا غم، تنهایی و تاریکی سراغ او آمده‌است. غم و تنهایی‌ای که تولستوی با جزئیات فراوان به توصیف آن می‌پردازد. در این دوران ایلیچ، مرگ را شبیه چاهی می‌بیند که انتهایش تاریکی مطلق است و چاره‌ای ندارد که در تاریکی خود فقط منتظر مرگ بماند. مرگی که سرزده و بدون دعوت سر راهش سبز شده و ایلیچ، با تمام تقللهایی که انجام داده، در نهایت نمی‌تواند از آن فرار کند و بالأخره آن را قبول می‌کند و در آرامش می‌میرد. ایوان ایلیچ مانند همه‌ی اطرافیان ریاکارش که بعد از مرگ ایوان تنها به فکر گرفتن صندلی خالی ایوان بودند، و خوشحال



از مرگ هم می‌توان آغاز کرد

«مرگ ایوان ایلیچ» که بین سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۸۸۶ میلادی توسط «لیف نیکولاویچ تالستوی»، که در ایران به دلیل اولین ترجمه‌ها از آثارش از زبان فرانسه، به لئون تولستوی معروف است و در ترجمه‌های فارسی با نام لئو تولستوی، لیو تالستوی و لئون تالستوی هم شناخته می‌شود، نوشته شده‌است. این کتاب در سبک رئالیسم طبقه‌بندی می‌شود و رگه‌های واقع‌گرایانه‌ی عمیقی را در بستر ماجرای فلسفی‌اش داراست. بسیاری این اثر تالستوی را بهترین اثر او و حتی بعضی پا را فراتر گذاشته و آن را بهتر از اثر مشهورش یعنی «جنگ و صلح» می‌دانند. این اثر، حدود ۱۰۰ صفحه است و یکی از موجزترین کتاب‌های تولستوی است.

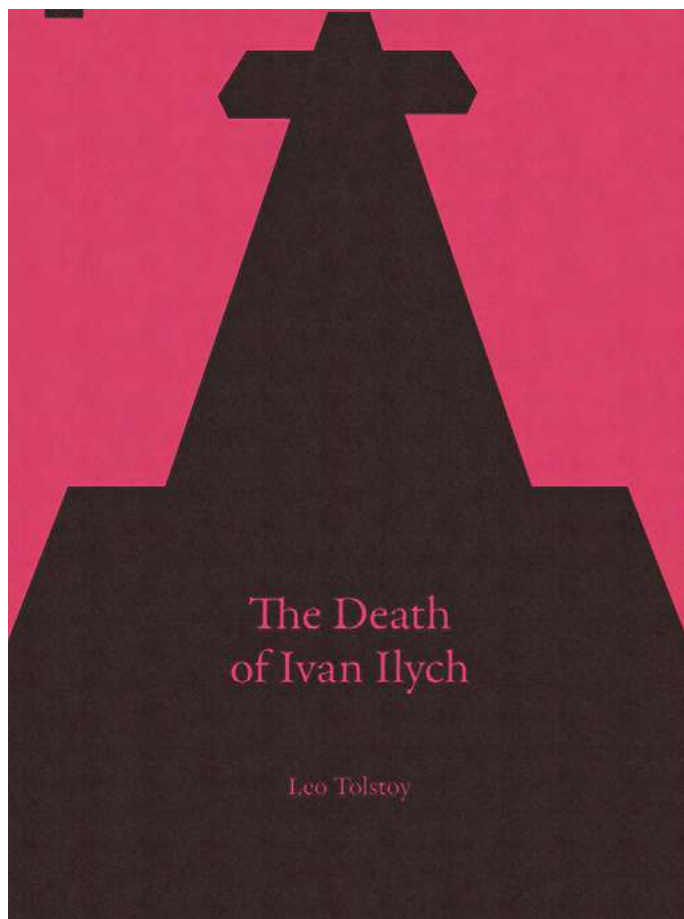
ایوان ایلیچ، قاضی مشهور و خوش‌نام شهر است که زندگی خوب و موفقی دارد. این قاضی که در قضاوت ماهر است اما کلاهش را نسبت به زندگی خود قاضی نکرده‌است، اشتباهات زندگی خود را آن زمانی درک می‌کند که دچار بیماری سخت و



از اینکه هنوز زنده‌اند و این ایوان است که مرده‌است، آنچنان به زندگی چسبیده و خود را از مرگ دور می‌دید که انگار هیچ‌وقت قرار نیست بمیرد» در اعماق جان یقین داشت که در حال مرگ است؛ اما نه تنها به این یقین عادت نمی‌کرد، بلکه این حال را اصلاً نمی‌فهمید. به هیچ روی نمی‌توانست از آن سر درآورد. ایوان بر اساس قیاس صوری آموخته‌شده از کتاب منطق «کایزه‌وتر»، یعنی ((کایوس انسان است، انسان فانی است، بنابراین کایوس فانی است))، همواره این پدیده را در مورد کایوس درست می‌دانست؛ ولی هرگز در مورد خودش درست نمی‌دانست. در واقع تالستوی نشان می‌دهد که این مشکل فقط مشکل ایوان نبوده، بلکه مشکلی است که جامعه‌ی بشری و انسان، در همه‌ی زمان‌ها با آن درگیر است. اینکه مرگ را انکار می‌کند و فکر می‌کند قرار نیست سراغ او بیاید اما مرگ بالأخره به سراغ همه خواهد آمد و زندگی بعد از آن‌ها نیز در جریان است.

در بخشی دیگر از کتاب می‌گوید: «در جایی که خیال می‌کردم دارم بالا می‌روم، تو نگو از تپه دارم پایین می‌آیم. و راستی راستی هم چنین بود. به لحاظ افکار عمومی بالا می‌رفتم؛ اما به همان نسبت زندگی از من کناره می‌گرفت. و حالا دیگر کار از کار گذشته‌است و چیزی جز مرگ وجود ندارد. نکند راستی راستی کل زندگی‌ام غلط بوده باشد؟». ایوان ایلیچ که معادل واژه‌اش انسان فانی است، تک‌تک ما انسان‌ها هستیم که همه، طرز زندگی اشتباهی را پیش می‌گیریم و وقتی بوی مرگ به مشاممان خورد، همه‌ی ما به این سؤال برمی‌خوریم که آیا واقعاً زندگی کرده‌ام؟ و انگار چیزی بهتر از مرگ، نمی‌تواند نشانگر زندگی ما باشد.

تالستوی در سرتاسر زندگی، در پی حقیقت گشت و جز حقیقت هم چیزی نشانمان نداد. اگر به سیر کاری و آثار تولستوی نگاه کنیم، متوجه خواهیم شد که تولستوی نویسنده‌ای بوده است با انبوهی از تناقضات ابدی که با آنها زندگی می‌کرده‌است و در آثارش آنها را انعکاس می‌داده و روی این تناقضات نمی‌توانسته چشم ببندد. تولستوی در لبه‌ی شک و یقین ایستاده بود که در واقع مهم‌تر از این شک، شجاعت مواجهه با این تردید و شک است که قابل ستایش است. در واقع، تفاوتی که بین او و داستایوفسکی دیگر نویسنده‌ی بزرگ روس که از قضا هم‌عصر



او نیز بوده‌است وجود دارد، اینست که داستایوفسکی در یک جایگاه اطمینان است؛ ولی تالستوی در وادی حیرت و شک سیر می‌کرد و مدام دنبال کشف کردن بوده‌است.

تالستوی در «جنگ و صلح»، با سخنرانی‌های طولانی و از موضع بالا به پایین و پیامبرگونه، حقیقت را به مخاطب نشان می‌دهد؛ اما هرچه جلوتر می‌رود و به‌خصوص در «مرگ ایوان ایلیچ» و «پدر سرگی» که از آخرین آثار او هستند، این موضوع فروتنانه می‌شود و تولستوی دیگر یک سخنران نیست، بلکه یک پرسشگر است و مخاطب است که تصمیم می‌گیرد که حقیقت چیست. داستان پیشرو اتفاقاً نخستین اثر دوره‌ی بازگشت تالستوی است پس از وقفه‌هایی تردیدآمیز که «گی دو موپاسان» مشهور، با خواندن ترجمه، بلافاصله در یادداشت‌های روزانه‌ی خود می‌آورد خواندن اثر تازه‌ی تالستوی، مرا به کلی از خود ناامید کرده‌است. می‌خواستم تک‌تک کتاب‌هایم را بسوزانم.

«مرگ ایوان ایلیچ»، برخلاف «آناکارنینا» و «جنگ و صلح»، ماجرای خاصی ندارد و حتی از عنوان کتاب، داستان لو می‌رود. در واقع تولستوی در مرگ ایوان ایلیچ، خود را به رخ می‌کشد؛ یعنی در همان صفحه‌ی اول داستان، قصه را لو می‌دهد که

The Death of Ivan Ilyich

Leo Tolstoy

تا بهرهی لازم را از هستی خودمان ببریم. هرچند به نظر می‌رسد عموماً دوست نداریم به این آینه خوب نگاه کنیم. «حمیدرضا آتش برآب»، از مترجمان نام‌آشنای ادبیات روسیه، در پایان مقدمه‌ی ترجمه‌ی این کتاب می‌گوید: اما به‌راستی از کجا می‌توان آغاز کرد؟ تالستوی به ما می‌گوید از مرگ هم می‌توان آغاز کرد.

پی‌نوشت: ترجمه‌های بسیاری از این اثر در ایران به چاپ رسیده‌است؛ اما ترجمه‌ی «سروش حبیبی» و «صالح حسینی» از بهترین‌ها هستند که سال‌ها مورد استفاده قرار گرفته‌اند. از ترجمه‌های جدید این اثر نیز می‌توان به ترجمه‌ی حمیدرضا آتش برآب اشاره کرد که کتاب را از زبان روسی به فارسی ترجمه کرده‌است.

شکل انتخاب می‌کند و در واقع داستان، صفحه‌ی اول تمام می‌شود و ما تا آخر کتاب می‌دانیم که ایوان می‌میرد؛ ولی با این همه با او همراه می‌شویم تا ببینیم چگونه سرنوشتش به اینجا رسیده‌است.

«در هنگام مرگ، یکی از افرادی که بر بالین او بود، گفت که تمام شد. ایوان آن عبارت را شنید و در روح خود تکرار کرد. آنگاه اندیشید که مرگ تمام شد. دیگر مرگی نیست...». این کتاب راجع به مرگ و فناپذیری انسان است. لیف تالستوی، در این کتاب از مرگ به‌عنوان ابزاری برای نشان دادن ارزش زندگی استفاده کرده‌است و با مرگ، پلی به زندگی می‌زند. مرگی که تنها حقیقت موجود در زندگی است و از هیچ بنی بشری دور نیست. داستان با خبر مرگ ایوان ایلچ شروع می‌شود و با مرگ او خاتمه می‌یابد و در بخش عمده‌ای از داستان، مرگ حضور پرقدرتی دارد؛ اما اکثریت کسانی که کتاب را خوانده‌اند، قاعداً تأیید می‌کنند که محور اصلی داستان، زندگی و چگونه زندگی کردن است. تالستوی نشان می‌دهد مهم‌ترین انگیزه‌ی ما برای زندگی کردن، مرگ است و در واقع اگر ایوان ایلچ بد می‌میرد، به خاطر اینست که بد زندگی کرده‌است. مقوله‌ی مرگ می‌تواند برای ما همچون آینه‌ای باشد که در آن به زندگی خود نگاه کنیم. با توجه به اینکه نیست شدن و نابودی تقدیر نهایی ماست، اما باید تا زمانی که هستیم به این بیندیشیم که چگونه زندگی کنیم



۳۴

«از مرگ هم می‌توان آغاز کرد»
حمیدرضا نادری



حمیدرضا نادری

رشته‌ی علوم آزمایشگاهی

ورودی مهر ۹۸



ناگفته

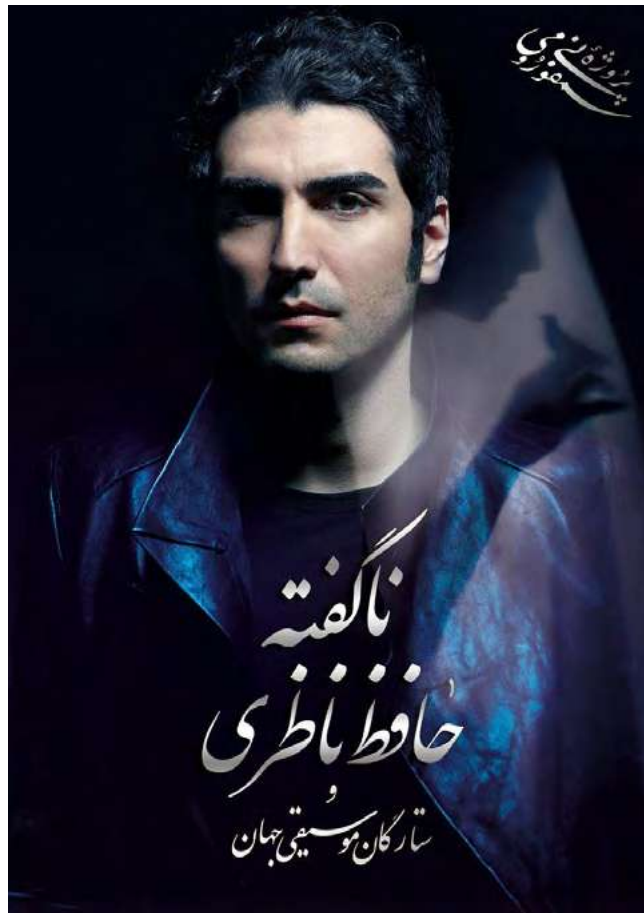
اثر حافظ ناظری

انتشار آلبوم را «Sony Classical» به عهده داشت که برای هنرمندی از ایران، بی‌شک امری بی‌سابقه بود و همراهی با چند تن از نوازندگان مطرح موسیقی جهان، از جمله «گلن ولز»، «ذاکر حسین» و همراهی آواز پدر، «شهرام ناظری»، اعتباری بیشتر به این اثر شاخص بخشید.

«ناظری» در همکاری با نوازندگان این آلبوم، بستری را ایجاد کرد تا به تلفیقی اندازه و در چارچوب از موسیقی غرب و شرق دست یابد. «ناظری» خود، «ناگفته» را درک و دریافتش از آفرینش و داستان هستی می‌داند؛ از آن لحظه‌ای ازل تا انتهای شام ابد.

«ناگفته» شامل چهار فصل و شانزده قطعه است که نام و چینش قطعات، به روشنی، فلسفه‌ی فکری هنرمند را نشان می‌دهد. آفرینش، هستی، ناگفته و بازگشت ابدی فصل‌های این اثرند. آلبوم با صلح اتمی آغاز و با بازگشت و جاودانگی پایان می‌یابد. حس و حالی وهم‌آلود در قطعات ابتدایی، بر ذهن مخاطب غالب می‌شود و در فصل دو و سه، صرفاً با دغدغه و سرگشتگی انسان در عالم، جریان موسیقی پیش می‌رود («حافظ ناظری» از فصل سه، تحت عنوان «هفت

گاهی صرف زیبا بودن یک اثر کافیهست، اما اگر اندیشه و جهان‌بینی خالق با اثرش ادغام شود، ساخته‌ی او در کنار زیبایی سمعی یا بصری‌اش، بیان یک تفکر نیز می‌شود. حال اگر ذهنی چندبعدی بیايد و در مسیر خیالش شروع آفرینش کیهان، آغاز زمان، سیر آن و سرانجامش را توأم با موسیقی تصویر کند، بخشی از مسیر فکری‌ای می‌شود که هنرمندی همچون «حافظ ناظری»، «ناگفته» را خلق کرده‌است. آلبومی که به تعبیری، موسیقی متنی است بر شکل‌گیری کیهان، درک وجودی انسان، سرگشتگی و در نهایت، پایان و جاودانگی. حافظ ناظری سال‌ها پیش تصمیم گرفت پروژه‌ای را آغاز کند که پیوندی بر موسیقی غرب و شرق باشد؛ پروژه، «سمفونی رومی» نام گرفت. ناظری دلیل این نام‌گذاری را نیز مطابق هدفش می‌داند: «سمفونی، مفهومی از موسیقی غرب و رومی، شاعری از شرق». در نهایت بعد از چند سال کار و تمرکز بر این پروژه، ضبط قطعات، خارج از کشور انجام و سال ۲۰۱۴، نخستین بخش پروژه، یعنی آلبوم تلفیقی «ناگفته» منتشر شد.



ارکستراسیون و آواز» صورت پذیرد. بدعت‌های ناظری در این آلبوم به موارد قبلی خلاصه نمی‌شود؛ او در «ناگفته» از ساز «حافظ» که به‌عنوان سه‌تار تکامل‌یافته نیز شناخته می‌شود و با ایده‌ی خودش ساخته شده نیز، بهره برده‌است.

بی‌تردید یکی از لایق‌ترین توصیف‌های «ناگفته» را «دیپاک چوپرا»، نویسنده‌ی شهیر آمریکایی، بیان کرده‌است: «یک اثر ارکسترال باشکوه که در بالاترین کیفیت موسیقایی تصنیف شده‌است و در آن با درک عمیق نشأت‌گرفته از پیش‌زمینه و فهم عرفانی خویش، کیمیای معنوی نهفته در اشعار مولانا و فهم مدرن از نظام هستی و راز کائنات، همه‌ی این عناصر را در هم آمیخته و در قامت یک اثر شکوهمند به ظهور رسانده‌است. از این رو، موسیقی‌ای است که با روح انسان به گفتگو می‌نشیند.»

شهر عشق» نیز نام برده‌است) و فصل آخر، سرانجام سفر انسان بر گستره‌ی حیات، محتوای قطعات را شکل می‌دهد. قطعات، حسی الهام‌آمیز و مکاشفه‌مانند به ذهن شنونده القا می‌کند و همین می‌تواند فضای موسیقایی ناگفته را تا حدودی نزدیک به ژانر «New Age» نیز قرار دهد.

نوآوری یا بهتر است بگوییم جرأت در نوآوری که «ناظری» برای این آلبوم به خرج داده، نقطه‌ی عطف تبدیل این موسیقی به اثری بدیع و گوش‌نواز شده‌است. همین که در هنر خود سعی داشته تا از موسیقی شهرام ناظری بیاموزد و صرفاً تقلیدکننده‌ای از هنر پدر نباشد و جریان موسیقی جدیدی را دنبال کند، توانسته او را از سایه‌ی اعتبار و شهرت شهرام ناظری که کم‌هم‌سنگین نیست، خارج کرده و هنرش را با دستاوردش به شناخت عموم برساند. حافظ ناظری به‌خوبی توانسته از موسیقی برای بیان آرمان، فلسفه و جهان‌بینی شرقی‌اش استفاده کند و آن را با شمایی تازه با هنر پیوند زند. در بحث موسیقی نیز به شکل نوآورانه سعی شده تا تحول مؤثری در ارکان نهادی این اثر «آهنگسازی»





میکروفون انارستان



دست به قلم شدن چه الزاماتی دارد؟

خب خب خب

قبل از اینکه مصاحبمون رو شروع کنیم، لازمه اینو بگم که از اونجا که موضوع این شماره‌ی نشریه‌ی ما نویسندگی و قلمه، این شماره با استاد خوش‌ذوق و همیشه‌همراه ادبیات، سرکار خانم خواجه همراhton خواهیم بود

با عرض سلام و ادب

سرکار خانم خواجه خودتون رو برای مخاطبین ما معرفی کنین و بگید در حال حاضر داخل چه حیطه‌ای فعالیت می‌کنید؟

به نام ایزد یکتا راحله خواجه هشتم متولد سال ۱۳۵۷، در دانشگاه‌های مختلف، رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی و رشته‌ی جهانگردی تدریس می‌کنم و الان هم با توجه به اینکه کلاس‌ها تعطیله، دوره‌های بازگویی کلاس‌های شاهنامه دارم به صورت نیمه‌خصوصی و تفسیر شعرهای حافظ.

چقدر عالی، علاقه به ادبیات در شما از چه زمانی شروع شد؟ بگم از کودکی، این جواب‌های کلیشه‌ای؟ (خنده)

واقعیتش اینه که کتاب رو همیشه می‌خوندم از بچگی؛ از وقتی که یادم میاد، اعتیاد به کتاب داشتم و دارم هنوز هم. یه وقت‌هایی هر نوع اعتیادی خسته‌کننده‌ست و عذاب‌آور؛ حتی اعتیادهای خوب مثل کتاب، عذاب داره. به خاطر اینکه

من حتی توی مسافرت هم با اینکه آدمی هستم که توی چادر می‌خوابم و طبیعت‌گرد هستم، توی طبیعت‌گردی باید کتاب هم همراه باشه و فقط هم کتاب کاغذی میتونم بخونم؛ pdf و از اینطور چیزها نمیتونم بخونم.

چه جالب و قشنگ... پس اهل کتاب هستین؟

بله؛ این هم خوبه و هم بده. این نکته رو هم بگم که علاقه به ادبیات نیست؛ من کتاب‌های تاریخ هم می‌خونم، کتاب‌های روانشناسی هم می‌خونم و صرفاً علاقه به کتاب هست.

استاد به نظرتون علاقه به ادبیات و علاقه به نویسندگی لازم و ملزوم همدیگه هستند یا اینکه که نه... دو تا چیز جدا از هم هستند؟

نه به نظر لازم و ملزوم همدیگه نیستند. بستگی به این داره که تو چی می‌خواهی بنویسی.

همیشه دست به قلم بردن بسیار سخت بوده. اگر من امروز به شما بگم یک بیوگرافی بنویس از خودت، لزوماً نیاز نیست که شما ادبیات خونده باشی؛ ولی شاید خیلی از دانشجویان من نتونن یک بیوگرافی از خودشون بنویسند. دست به قلم بردن، لزوماً نیاز به تخصص ادبیات نداره؛ چه بسا نویسندگی کتاب‌های شیمی، فیزیک و رشته‌های مختلف هستند که تخصصی در ادبیات ندارند؛ ولی میتونن بنویسن. اگر ممکنه نویسندگی مورد علاقتون رو بهمون بگید و بگید که موقع نوشتن یا اینکه موقع خوندن از چه چیزی بیشتر الهام می‌گیرد؟

نویسندگی مورد علاقه‌ی من، اگر بخوام شاعر بگم، «فروغ فرخزاد». بی‌نهایت به سبک نوشتنش علاقه‌مندم؛ اما اگر بخوام در نوشته‌ها دنبالش بگردم، «منصور ضابطیان» رو توصیه می‌کنم. نویسندگی خیلی خاصی نیست؛ یک جهانگرد و خبرنگار هست که توصیه می‌کنم کتاب‌هاشو بخونید، حالت کلاسیک و سنتی نداره؛ یک سفرنامه‌ی فوق‌العاده جذابه.

اگر من بخوام یک زمانی دست به قلم ببرم و چیزی بنویسم، شیوه‌ی من شیوه‌ی منصور ضابطیان میشه؛ چون بسیار راحت میتونه با مخاطبش ارتباط برقرار کنه؛ اما موقع خوندن اگر راستش رو بخواین، اونقدر غرق در خوندن هستم که به چیزی به اسم الهام فکر نمی‌کنم. موقع نوشتن، اون چیزی که دلم می‌خواد و اون چیزی که به ذهنم میاد، خیلی راحت میتونم بنویسم؛ یعنی درواقع ذهنم و دستم باهم کار میکنه و سریع توی ذهن، جمله‌بندی میشه و روی نوشتار میاد. چند باری مصاحبه‌های مختلف یا برنامه‌های اینطوری داشتم؛ اما

معمولاً هیچ کاغذ و یا نوشته‌ای ندارم که بخوام همراهم بیارم یا اینکه بخوام سوالات رو از قبل توی ذهنم آماده بکنم؛ به‌خاطر اینکه معمولاً ذهن و زبانم باهم کار میکنند. حالا دلیلش هم میتونه همین باشه که زیاد کتاب میخونم.

خانم خواجه، خود شما تا چه حد اهل نوشتن و دست‌به‌قلم بودن هستین؟ آیا چیزی تحت عنوان یادداشت روزانه یا خاطره‌نویسی دارید؟ یا به‌طور حرفه‌ای در حیطه‌ی نویسندگی فعالیتی داشتید؟

اینکه بخوام به‌طور مداوم هرروز بنویسم؟! نه

ولی اینکه دست به نوشتن داشته باشم؟!

واقعیتش میدونید، نویسندگی هنر ارتباط برقرار کردنه، هنر بیان آرزوها، هنری که بتونی احساسات و هیجانات درونیت رو به نوشتار دربیاری. حالا نمیخوام اسم خودمو نویسنده بذارم؛ ولی نوشتن چنین فوایدی داره و من از فوایدش خیلی استفاده می‌کنم. وقت‌هایی که خیلی عصبانیم، وقت‌هایی که خیلی احساساتیم، کاغذ و قلم دم دستمه و شروع می‌کنم به نوشتن؛ اما خودمو نویسنده نمیدونم.

شده تا حالا داستان بنویسید و یا اینکه اگر نوشتید، برای ما معرفی کنید و اسمش رو بهمون بگید.

نه داستان ننوشتم به‌طور رسمی؛ ولی داستان خیلی ساختم، چون یک پسر سیزده‌ساله دارم؛ از بچگی براش داستان می‌ساختم، داستان‌های شاهنامه رو با داستان‌های مدرن قاطی کردم و یک میکس یا یک تلفیق براش درست می‌کردم و براش داستان می‌گفتم؛ به‌طوری که شما هرکجای شاهنامه را باز کنی و ازش بپرسی که بقیه‌ی این داستان چی میشه، براتون می‌گه؛ ولی اینکه بخوام نوشته‌ای از خودم به‌جا گذاشته باشم و یا اینکه چیزی نوشته باشم، نه متأسفانه چنین کاری رو انجام ندادم.

آیا نوشتن و دست‌به‌قلم بودن نیازمند یادگیریه؟ یا صرفاً علاقه و به‌قول برخی از دوستان، دلی نوشتن میتونه کافی باشه؟

قطعاً نیازمند یادگیریه و باید یاد بگیریم و حالا یادگیری میتونه از طریق زیاد خوندن باشه؛ یا اینکه میتونه از طریق فراگیری باشه؛ ولی نه به این معنی که من امروز خیلی کتاب بخونم، قطعاً خیلی راحت هم میتونم بنویسم.

نه به این معنا نیست صرفاً، ولی تأثیر خودش رو داره.

استاد ممکنه در مورد سبک‌های نویسندگی کمی برامون توضیح بدین؟ و بگین خودتون بیشتر از چه سبکی خوشتون میاد؟؟

در مورد انواع سبک‌های نویسندگی، سعی میکنم اون چیزی که الان بیشتر به درد دانشجویهای خودم میخوره -چه فارغ‌التحصیل چه درآینده- بهتون بگم. البته تو این جلسه قصد ندارم در مورد انواع سبک‌های رمان یا داستان‌ها براتون بگم چون اونو سر کلاس ادبیات خواهید خوند؛ ولی چیزی که مهمه اینه که برای نویسندگی، اولین وسیله قلمت هست که باید شروع کنی به نوشتن؛ یعنی باید یه کاغذی داشته باشی و باید نقطه‌ی شروعش رو بزنی و شروع کنی به نوشتن، این خیلی نکته‌ی مهمیه. شاید خیلی به نظر شما، نظر دوستان که گوش میدن؛ بگن یه حرف کلیشه‌ای هست. کاغذ باید داشته باشی، قلم باید داشته باشی؛ ولی واقعاً یک بار بیاین امتحان کنید. کاغذ رو بذارین جلوتون، قلمم بذارید کنارتون، اولین سوالی که می‌پرسید اینه که چی بنویسم؟ بهت میگم بیوگرافی بنویس؛ ولی باز نگاه به طرف من می‌کنی و میگی چی بنویسم؟

در صورتی که تمام بیوگرافیت رو میدونی؛ ولی باز هم به من نگاه می‌کنی و میگی خوب حالا چی بنویسم.

برای همینه که نوشتن زیاد آسون نیست؛ حتی برای چیزی میدونی که توی ذهنت هست؛ ولی باز هم آسون نیست.



استاد لازمه‌ی نویسندگی رو شما چی میدونید؟ برای کسی که

میخواه نویسندگی‌اش رو شروع کنه چه پیشنهادی دارید؟؟

میگم که کتاب خیلی بخون، قطعاً میگم که کتاب خیلی بخون.

استاد کسی که می‌خواه رمان بنویسه لزوماً باید رمان بخونه یا

کسی که می‌خواه طنز بنویسه الزاماً باید داستان طنز زیاد بخونه؟؟

لزوماً لازم نیست که رمان بنویسه، ببینید یه وقتی که شما

بخواین خودتون رو ملزم بکنید که من میشینم رمان می‌نویسم،

کاغذ بذاری و همه‌چیز رو آماده بکنی که رمان بنویسی. اون

رمان، رمان موفق نخواهد بود. ذهنت باید یک پیرنگی، در

ادبیات فارسی بهش میگیم پیرنگ یا نقش‌های قبلی، داشته باشه تا بتونی توی نوشتن بال و پرش بدی. این به نظرم یکی از نکات خیلی مهمی هست که دانشجو باید از اون استفاده کنه.

استاد شما علاقه‌مند به سرودن شعر یا داستان‌پردازی هستی یا خیر؟

سرودن شعر علاوه بر علاقه، یک استعداد ذاتی هست.

پس یعنی هرکسی نمیتونه شاعر بشه؟؟

قطعاً؛ شاعر شدن یک مرحله داره. ببینید ما وقتی میایم تاریخ ایران رو بررسی می‌کنیم، میگیم هزاران سال پیش شعر داشتیم. خوب میایم مراحل رو بررسی می‌کنیم؛ یک جامعه مثل کودک می‌مونه. وقتی به دنیا میاد، قطعاً نمیتونه صحبت کنه، صحبت کردن رو یاد میگیره، کم‌کم نوشتن رو یاد میگیره، بعد میتونه شاعر بشه اگر استعدادشو داشته باشه. جامعه هم به همین شکل، وقتی ما میایم میگیم از دو هزار سال پیش شعر داشتیم، از هزار و خورده‌ای شعر داشتیم؛ پس این جامعه‌ی ما به یک بلوغی رسیده؛ ولی اینکه من نوعی بخوام به اون بلوغ برسم، اولاً باید یک استعداد ذاتی داشته باشم، دوماً کتاب زیاد خونده باشم، می‌بینید که شاعرهای موفق ما، نود و نه درصدشون اشعار قبل از خودشون رو از حفظ بودن؛ ولی الان اینقدر تاریخ برامون تکرار میشه تا بهمون بفهمون این سرگذشت ملتی هست که کتاب نمیخونه.

سرانه‌ی مطالعه در ایران تقریباً ۱۲ دقیقه در شبانه‌روز هست. در مورد این نظر خاصی نداری؟؟

فقط میتونم بگم خیلی متأسفم. من قبل از اینکه تدریس بکنم، خبرنگار بودم و این شغلم ایجاب میکنه که از مسائل اجتماعی دور نباشم و اولویت اول من باشه. ببینید که توی این برهه‌ی زمانی، جامعه‌ای که کتاب نخونه، گفتم یک بار دیگه هم، اونقدر براش تاریخ تکرار میشه که حفظ کنه؛ پس کتاب بخونیم هرچی که میتونیم.

استاد در نهایت توصیه‌های شما به‌عنوان یک استاد باتجربه‌ی ادبیات به نویسندگان جوان چیست؟

بارها گفتم و یک بار دیگه هم می‌گم که باید کتاب بخونیم. بارها شده بچه‌ها از من پرسیدن برای خوب صحبت کردن باید چیکار کنیم؟! درسته یک سری فنون داره، یک سری علم داره؛ ولی باید قبل از اون یک سری دایره‌ی لغات داشته باشی تا بتونی صحبت کنی. خیلی از بچه‌های ما دایره‌ی لغات ندارن؛ دایره‌ی لغات ما زمانی رشد میکنه که ما کتاب خونده باشیم. نسل جدید ما این رو به‌عنوان یک نقطه ضعف دارن؛ به این دلیل که بچه‌های ما الان کتاب نمیخوانن و دایره‌ی لغات رو ندارن.

<https://www.mefda.ir/news/245618/%D%8AF%D%8B%3D%8AA-%D%8A%8D%-87%9D%82%9D%84%9D-85%9%D%8B%4D%8AF%D%-86%9DA%86%D%-87%9D%8A7%D%84%9D%8B%2D%8A%7D%85%9D%8A%7D%8AA%DB8%C-%D%8AF%D%8A%7D%8B%1D%8AF>



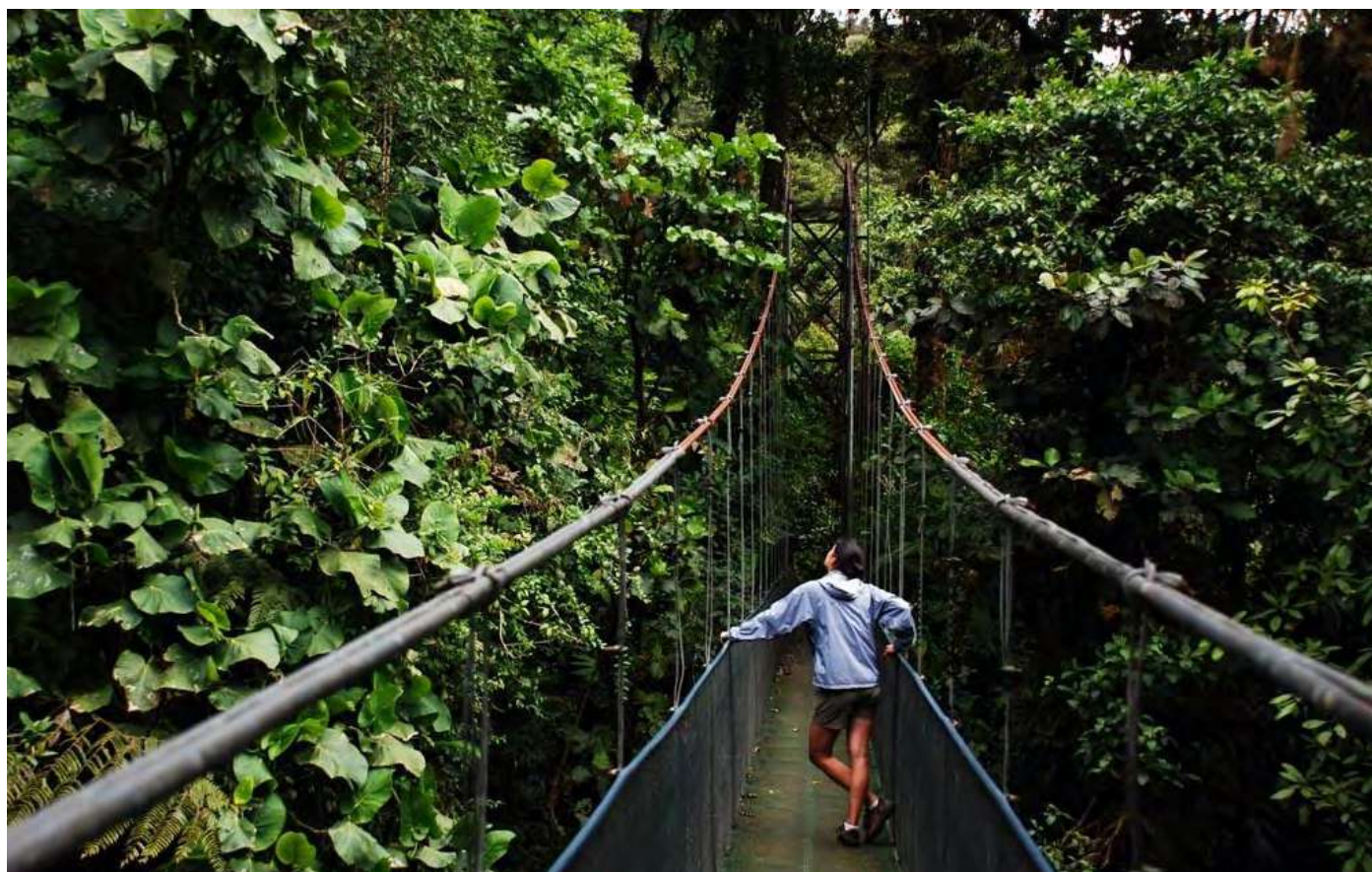
سید جواد جوادی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۹۹



انار خورون



سلام سلام

با مسابقه‌ی این قسمت از نشریه در خدمتتون هستیم. تعداد زیادی از شما، دوستداران نشریه‌ی انارستان، افرادی هستید که رؤیای نویسنده شدن را در سر می‌پرورانید. اما واقعاً میشه؟ چجوری میتونم؟ من حتی نمیدونم در قدم اول باید چیکار کنم؟ من استعدادشو ندارم!

آره دوست عزیزم میشه، میتونی انجامش بدی، نویسنده یکی از سمج‌ترین افراد روی کره‌ی زمینه که افسانه‌ی استعداد رو میتونی در سطل زباله‌ی اتاقش پیدا کنی!

اما نویسندگی هم نیاز به تمرین داره، اگه اول کار هستی و یا حتی برای مجلات معتبر متن می‌نویسی و ایده‌ای برای شروع نداری، از احساسات پنجگانه‌ات شروع کن؛ آواز پرنده‌ای که می‌شنوی، عطر چای تازه‌دمی که استشمام می‌کنی، گل تازه‌چیده‌شده‌ای که می‌بینی، سعی کن همه را بنویسی، کم‌کم ایده‌های الهام‌بخش دیگه هم چراغ ذهنت رو روشن خواهند کرد. «نیکلاس اسپارکس» کتاب معروفی دارد به نام «پیاده‌روی به یادماندنی» که فیلمی هم از روی آن ساخته شده‌است. شاید دوست داشته باشی این فیلم رو هم ببینی.

تمرین مسابقه‌ی این هفته، رفتن به پیاده‌رویه.

پیاده‌روی...؟!

آره، قراره شما به پیاده‌روی کوتاه اما عمیق رو تجربه کنید و از حواس پنجگانه‌تون حساسی کار بکشید. بلافاصله که رسیدید

خونه، گوشی همراhton رو بردارید و برای آیدی من، @Nematizadehh، چیزهایی که دیدید، شنیدید، بوییدید و لمس کردید رو توصیف کنید.

«کتاویو پار» می‌گوید:

من شعرهایم را در حین پیاده‌روی می‌سرایم. با گام‌هایی که برمی‌دارم، ضرب‌آهنگ سطرها را کشف می‌کنم. بعد از پیاده‌روی فقط باید شعر را روی کاغذ پاک‌نویس کنم.

در این قسمت هم تقدیر می‌کنیم از خانم «ثمین سهرابی» و خانم «افروز قطب‌زاده» که برندگان مسابقه‌ی قبلی ما شدند. یادتون نره ها! ما به هدیه‌ی کوچولو هم به رسم یادبود براتون تهیه کردیم که برای هماهنگی‌های بیشترش حتما باهام در ارتباط باشید.

زمانی، شاید حالا هم، در توجیه خلاء وجود عشق رمانتیک در ازدواج‌های سنتی این عقیده وجود داشت که زوج جوان وقتی با هم وارد زندگی مشترک شوند، به‌تدریج عشق هم در میانشان شکل می‌گیرد، و چنین عشقی از هیجانات عشق رمانتیک ماندگارتر است.

درباره‌ی ازدواج سنتی مطمئن نیستم؛ اما درباره‌ی نوشتن معتقدم که عشق به نوشتن، طی فرآیند نویسنده شدن به‌تدریج بیشتر و بیشتر می‌شود.



مونا نعمتی‌زاده

رشته‌ی علوم تغذیه

ورودی بهمن ۹۸



سال اول، شماره ۵، مهر ۱۴۰۰

افغانستان

مدیر مسئول:

حانیہ توتونی

سر دبیر:

زهره سادات حسینی

طراح و صفحه آرا:

فاطمه رجبعلی زاده

محمد تباثینی

ویراستاران:

امیررضا آفتاب طلب

هیئت تحریریه:

علی ضیغمی باجگیران

امیررضا آفتاب طلب

یگانه تحریرچی

مریم رضوی

مریم یوسفی

هدی توحیدی

مریم گندمی ثانی

مهدیه سالاری اول

مهسا گلدی پور

علی قنوات

سیاوش خالقی مقدم

حکیمه رحیمی

زهره عبدالهی

امین رضا اولادان

محمد رضا نادری

سید جواد جوادی

مونا نعمتی زاده

